کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان منوچهری دامغانی
مؤلف
موضوع
شماره قفسه ۱۷
سنه ۱۲۹۲ هجری
شماره ثبت کتاب
۸۰۷۴۸
بازدید شد
۱۳۸۳
ر
۱۷

دیوان قصاید و مسمطات افصح المتقدمین والمتاخرین حکیم ابوالنجم احمد معروف بشصت کله المتخلص منوچهری دامغانی

بسم الله الرحمن الرحیم

همی ریزد میان باغ لؤلؤها بزنبرها   همی سوزد میان راغ عنبرها بمجمرها

ز قرقوبی بصحراها فرو افکنده بالشها   ز بوقلمون بودیها فرو گسترده بسترها

ز دیبا قوت رانی بصحراها [illegible]   فشانده مشک خرخیزی ببستانها [illegible]

بزیر پرتوش اندر همه چون چرخ [illegible]   به رنگ برجی سیه چون خط محورها

چو چترهای یاقوتین بر اوراد گلشنها   جهنده بلبل و صلصل چو بازیگر بچنبرها

همه کهسار پر زلفین معشوقان و [illegible]   همه زلفین ز سنبلها همه دین ز عنبرها

شکفته لاله نعمان بسان خور خشان   مشک اندر زده گلها تو گویی [illegible]

چو حوراند نرگسها همه سیمین طبق بر سر   نهاده بر طبقها بر ز زر ساو ساغرها

شقایقهای مهرانگیز [illegible]   بسان قطرهای قیر باریده بر اخگرها

رخ گلنار چونان چون [illegible]   گل دورویه چونان چون قمر بر دو پیکرها

دو پرانند پنداری بباغ اندر [illegible]   ورقها پر ز صورتها قلمها زر [illegible]

بسان فال گویانند مرغان بر درختان بر   نهاده پیش خویش اندر پر از صورت دفترها

عروسانند پنداری بگرد مرز بوستان [illegible]   همه کفها بباغ اندر همه [illegible]

فروغ برقها گویی ز ابر تیره در تاری   که بگشادند کحلهای جمالان نشترها

زمین محراب داود است ازین سبزه پنداری   گشاده مرغکان بر شاخ چون داود حنجرها

بهاری بس بدیع است این که گر شاه ما بودی   ولیکن [illegible] گردد بیابانها [illegible]

جمال خواجه [illegible] بهار خرم و شادی

که نفزایدش آبانها و بگزایدش صرصرها

خجسته خواجه والا دران نیکو بهارستان   گذاران زیر سنبلها و نازان زیر عرعرها

خداوندی که ناظم اوست چون خورشید [illegible]   [illegible] بهار خاور [illegible]

به پیش خشم او هموار [illegible]   به پیش دست او جاوید دریاها [illegible]

خرد را اتفاق آنست با توفیق یزدانی   که [illegible] دهند او را ازین هر هفت کشورها

چه دانی از بلاغتها چه خوانی از [illegible]   که نزد دانشش [illegible]

ورش این منظر میمون و آن فرخنده [illegible]   که منظرها از او خوانند و در غارند مخبرها

الا ای سایه یزدان و قطب دین پیغمبر   بجود اندر چو بارانها بخشم اندر چو آذرها

بهار نصرت و مجدی و خلاقت [illegible]   بهشت حکمت و جودی و [illegible] کوثرها

سمکاران و جباران بپوشیدند از هیبت	همه رخها بمعجرها همه سرها بچادرها
بود آهنگ نغمتها همه ساله بسوی تو	بود آهنگ کشتیها همه ساله بمعبرها
کف راد تو باز است و فراز است انجمنها	در بار تو بگشاده است بر ایشان همه درها
مکارمها بحکم تو گرفته است استقامتها	که باشد استقامتهای کشتی جود بلنگرها
همی تا بر زند دار از بلبلها به بستانها	همی تا بر زند قالوس خنیاگر بمزمرها

وله ایضاً در صفت بهار و مدح به پیروزی و به روزی همی زی سال افروزی
ابوالحسن وزیر و بنهای ملک الحمد و بحث آور ذخرها سلطان مسعود

نوبهار آمد و آورد گل و یاسمنا	باغ همچون تبت و راغ بسان عدنا
بوستان گویی همچون بت فرخار شده است	مرغکان چون شمن و گل بگان چون وثنا
کبک ناقوس زن و شارک سنتور زن است	فاخته نای زن و بط شده طنبور زنا
پرده راست زند نارو بر شاخ چنار	پرده باده زند قمری بر نارونا
کبک پوشید یکی پیرهن خز کبود	کرده با قیر سلسل دو بر پیرهنا
بوبک پیکی نامه زده بر سر خویش	نامه که باز کند گه شکند بر شکنا
فاخته راست بکردار یکی لعبگر است	در فکنده بگلو حلقه مشکین رسنا
از فروغ گل اگر اهرمن آید براغ	از پری باز ندانی دو رخ اهرمنا

لی

بیانگ نخستین ازین خواب جوش / بجستیم ما همچو طبطا بها
عصیر جوانه هنوز از قدح / همی زد بتعجیل پرتا بها
ز آواز ما خفته همسایگان / نی آرام گشتند در خوابها
برافتاد بر طرف دیوار من / ز رنگ آزها نور مهتابها

وله ایضا علیه الرحمة

منجم ببام آمد از نور می / گرفت ارتفاع سطرلابها

درخمار می دوشینم ای پیک حبیب / خون انگور دو ساله بفرمود طبیب
خون انگور فراز آور یا خون مویز / که مویز العجبی هست به انگور قریب
شود انگور زبیب آنکه چون خشک کنی / چون بیاغازی انگور شود خشک زبیب
این زبیب ای عجبی مرده انگور بود / چون ورا زنده کنی زنده شود ای عجیب
می بباید که کند مستی و بیدار کند / چه مویزی و چه انگوری ای پیک حبیب
ما بسازیم یکی مجلس امروز بروز / چون برون آید از مسجد آدینه خطیب
بنشینیم بهم عاشق و معشوق بهم / نه ملامتگر ما را و نه نظاره رقیب
می دیرینه گساریم بفرعونی جام / از کف سیم بناگوشی با لف چو صلیب
جرعه بر خاک همی ریزیم از جام شراب / جرعه بر خاک همی ریزند مردان ادیب

این شعر را در دیوان دیگر که بود چنین
ابی تعشق بود در حاشیه ثبت شد
زیادارم شعر اعشی و قیس / [illegible] ابها
وکاس شربت علی لذة / واخری تداویت منها بها
لکی یعلم الناس انی امرء / اتیت المعیشة من بابها

ان

وله ایضا علیه الرحمة

تا جوان مردی بسیار بود چون نبود / خاک را از قدح مرد جوانمرد نصیب

سلام علی دار ام الکواعب / تبان سیه چشم عنبر ذوائب
رسوم الطلل والدیار الدوارس / چو بر صدر منشور توقیع صاحب
فتاده نسرین بر اوراق سنبل / چو بر روی قرطاس خطهای کاتب
نهال سمن در چمن بر بساطین / چو عنقای زرین جناح ومخالب
مقام غوانی گرفته نوایح / بساط عنادل سپرده عناکب
سمن زار گشته دیار سلاحف / چمن زار گشته وجار ثعالب
چو سیر کواکب بدین گونه دیدم / براندم نجیب از مقام مصاحب
شب تیره و باد غضبان دمنده / همی آمد آواز غول از جوانب
رهی تیره و تار چون چاه بیژن / چو روی منیژه نجوم ثواقب
زده چتر ناهید اندر مشارق / گرفته زحل راه سوی مغارب
ثریا چه در تاج مرجان صائغ / زبانا چو در دیر قندیل راهب
چو شنگرف گون شد ز خورشید عالم / سماک و سهیل و سها گشت غایب
شه شرق برکه کشیده سرادق / دمیده شباهنگ از صبح کاذب

چو آواز رعد از سحاب بهاری | فتاده بره در غطیط نجایب
همه راه و بیراه خار مغیلان | عقابان وادی لسان عقارب
فتاد آنگهی چشم من بر قوافل | عیون عشیره در خون و ادمع سواکب
زده خیمها دیدم اندر صحاری | درخشان چو در دیر مصباح ثاقب
ز خیمه برون آمد آن خوب رویان | گرازان چو طاوس گرد مشارب
لب لعل ضاحک خم جعد سالک | رخ خوب لامع سر زلف لاعب
معنبر ذوائب معقد عقایص | مسلسل غدائر مجنجل ترائب
همه دل سیاهی همه رخ الهی | همه بر بدایع همه تن عجایب
خرامان بت من میان جواری | چو حور بهشتی میان کواعب
ز ارواح صافی تر اندر لطایف | ز خورشید روشن تر اندر کواکب
مرا گفت مهمان ناخوانده چونی | قمر چهره کانی مقوس حواجب
اگر زانکه داری سر میزبانی | زمانه نه بینی انیس و مصاحب
چو سجاده برداشت از دار لالی | ز محمل برآمد همی بر مراتب
فکندم رحال و زمام نجیبم | والهمت بالنحر والنحر واجب
چو مرکب فدای بت دلستان شد | مرا گفت دلبر که طال المتاعب

شدم

شدم از صحاری من اندر عماری | وقد صرت حقاً سعید العواقب
ازان پس که بد مرکب من نجیبی | سماک و ثریا مرا شد مراکب
نگه کردم اندر جهان لطایف | بحثت عمید فریدون مراتب
کمال دول بو رضا کافرینش | بود در خطب زین الفاظ خاطب
سلیمان بساط و سکندر محافل | محمد معالی وحید رمناقب
که حزم ثابت که عزم عاجل | که بزم سامح که رزم غالب
به بخشش جوان و به کوشش قوی دل | بهمت جواد و بکینه مغاضب
شهابست گاه وغا و ستیزه | سحابست گاه سخا و مواهب
به بزم اندرون چون عطارد مساعد | برزم اندرون چون غضنفر محارب
ایا آنکه گر عقل و جانت نبودی | نبودی خطاب و نبودی مخاطب
بجز مر ترا مدح باشد مناهی | بجز مر ترا حمد باشد مثالب
قلم در بنانت عصای کلیم است | بماند همی معجزات مآرب
سریر ترا آفتابست خادم | مقام ترا جبرئیل است طالب
سخنهای تو در رسایل بدایع | هنرهای تو در شمایل غرایب
بدان وقت کز آنها گرد خیزد | وضاقت میادین جمع الکتائب

چند اسب بر سینه والرمح طاعن … شود کرد در دین والسیف ضارب
زمین گشته دریای گردان هیجا … چو مرغابی اندر جوی خون لاعب
تو چون جبرئیل اندر آئی ز بالا … کنی حمله بر خصم من کل جانب
سه مدحت فرستادم ای فخر عالم … بهر یک بدم مرصله را مراقب
سه نامه نوشتم ندیدم جوابی … گرفتم مرا از جور نوائب
عتاب خردمند اندر مدایح … تبر باشد از زخم نیش عقارب
منم مر سخن را بیان و معانی … منم جان فضل و هنر را قوالب
همی تا که خورشید رخشان بتابد … کند جانور قصد سوی مکاسب

وله ایضا علیه الرحمة

مبادا ولایت ز بخت تو خالی
مبادا سعادت ز پیش تو غایب

آمد شب و از خواب مرا رنج و عذاب است … ای دوست بیار آنچه مرا داروی خواب است
چه مرده و چه خفته که بیدار نباشی … از آنچه دلیل آری و از آنچه جواب است
من جهد کنم بی اجل خویش نمیرم … در مردن بیهوده چه مزد و چه صواب است
من خواب ز دین زنگی نایاب ربایم … آری عدوی خواب جوانی و می ناب است
تخم عجب آید که چگونه برد از من … از آنکه بکاخ اندر یک شیشه شراب است

وین نیز عجب تر که خور باده به ز جنگ … بی نعمه زیرش بی ناب شتاب است
اسپی که صفیرش نزنی می نخورد آب … نی مرد کم از اسب و نه می کمتر از آب است
نه نقل بود ما را نه دف و نه نی و زیر … وین هر سه در این مجلس ما نوز نه است
دفتر بد بستان بود و نقل به بازار … وین نرد بجائی که خرابات خراب است

در صفت خزان بامر د شراب هم و کباب هم و رباب هم **و مدح احمد بن عبد الصمد وزیر سلطان** خوش آنکه شراب است و کباب است و رباب است **مسعود فرماید**

المنة لله که این ماه خزان است … ماه شدن و آمدن باده رزان است
ازبس که در این باده رز انگور کشیدند … این باده رز زاید و چون گاه گشاد است
چون قوس و قزح برگ رزان رنگ گرفته … در قوس و قزح خوشه انگور نگار است
آبی چو یکی کیسه گک از خز زرد است … در کیسه یکی بیضه کافور کلان است
و اندر دله بیضه کافور ریاحی … ده نافه و ده شاقلک مشک نهان است
و آن سیب بکردار یکی مردم بیمار … کز جمله اعضا تن او را دو رخان است
یک نیمه رخش زرد و دگر نیمه رخش سرخ … این زرد و سرخی دم اوان رقان است
این نار همیدون ز نی حامله ماند … و اندر شکم حامله مشتی پسران است
تا بر زنی بر زمینش بچه زاید … چون زاد بچه زادن و خوردنش همان است

مادر بچه باید دو پسر زاید یا سه | این نادره را مادر سی صد بچگانست
مادر بچه بار شکم آرد بیرون | بستر بکنند وین نه نهانست عیانست
اندر شکم او بچه را بستر کی زد | گر دست و بدو در زبر بچه نشانست
اکنون صفت بچه انگور بگویم | کاین هر صفتی در صفت او بیانست
انگور بکردار زنی غالیه رنگست | او را شکمی همچو یکی غالیه دانست
اندر شکمش هست یکی جان و دو تا دل | وین هر سه مر او را ز دو پاره سخوانست
گویند که حیوان ز جان باید و دل | از استخوانی و دل و جان روانست
جانش نشنیدم که بود رنگ ولی جانش | همرنگ یکی لاله که در لالهستانست
جانرا نشنیدیم که بود بوی ولیکن بوی خوش او | چون بوی خوش غالیه و عنبر و بانست
انگور سیاهست و چو ماهست عجب نیست | زیرا که سیاهی صفت ماه روانست
عیبش این است که آبستن محکم شد | او نیز یکی دختر کی مادر جوانست
منسوب شد آبستن چون مریم عمران | وین قصه بسی خوبتر و خوشتر ازانست
زیرا که گر آبستن مریم بدهان بود | این دختر رز را نه لبست و نه دهانست
آبستنی دختر عمران به پسر بود | و آبستنی دختر انگور بجانست
آن روح خداوند همه خلق جهان بود | وین راح خداوند همه خلق جهانست

این را گر بفشند و کشیدند بکشتند | وین را بکشند و بکشند این بچه بانست
ناکشتن و کشتن صفت روح قدس بود | ناکشتن و کشتن صفت این حیوانست
آن زن یکی را و دو را کرد بمعجز | وین زن کر جان همه خلق زمانست
گر قصد جهود آن بود و در کشتن عیسی | در کشتن این قصد همه اهل قرانست
آن را مگر از کشتن ایشان چه زیان بود | وین در نگر از کشتن ایشان چه زیانست
آن را پس سختی ز همه رنج امان بود | وین را پس سختی ز همه رنج امانست
آن را بسموات مکان گشت مر آن را | بر دست امیران و وزیر آنش مکانست
چون دست وزیر ملک شرق گرفتش | از باده گران بیش که از جود گرانست
شمس الوزرا احمد عبدالصمد آن کو | شمس الوزرا نیست که شمس الثقلانست
آن پیش رو و پیش رو آن همه عالم | آن پیش رو و نیزه خطی که سنانست
مهتر به همه خلق جهان آید و کوچک | مهتر بدو کوچک بدل است و بزبانست
دانه و دو زانه ببر کلک یمانی | دو زانه و در آن ببر کلک و بنانست
اندر گرهش هرچه گمانست یقین شد | وندر نفسش هرچه یقین بود گمانست
خو زده بگرش هیچ که خو زده بکرش | در کار بزرگان همه ذلست و هوانست
دینار دهد نام نکو باز ستاند | داند که علی حال زمانه گذرانست

مر حاشیهٔ شاه جهان را و حشم را
هم مال دهنده است و هم مال ستانش

زیرا که ولایت چو تنی هست و در آن تن
این حاشیهٔ شاه رگست و شریانش

دستور طبیب است که بشناسد شریان
چون بی ضربان باشد و چون با ضربانش

چون بی ضربان باشد و بی نیرو دهد آزار
ورنه دل مملکت از بیم خفقانش

چون با ضربان است کند قوت و آرامش
ور کم نکند بیم خفقان ز هیجانش

این کار وزارت که بسی خواجه براند
نه کار فلان ابن فلان ابن فلانش

بود آنهمه کار از غرض مصلحت خویش
او را غرض مصلحت شاه و جهانش

هرگز نه بد خورد منش از بر خود راه
گر خورد منش محتشم از احد تا نیش

از پشه غنا دارم پیل بزرگ است
وز مور فساد بچه شیر ژیانش

خسرو شه ملک بود و ده ملک
ملکت چو قران و چو معانی فرقانش

ملکت چو چراگاه و رعیت گله باشد
چلاب بود خسرو و دستور شبانش

لشکر چو سگان نه و دشمن چو نگرگ
وین کار سگ و گرگ و رمه بر رمه بانش

ما را رمه داریست نه زود رمه بوشش
نه ایمن از او گرگ نه سگ زو بفغانش

هرگز نکند با ضعفا بحث گمانی
با آنکه بداندیش بود بحث گمانش

تا بر بم و بر زیر نوای گل نو شست
تا بر گل و بر بار خروشان دو نشانش

عمر و تن از آنه قیاس و نه کران باد
چون فضل و هنرش از نه قیاس و نه کرانش

در مدحت سلطان مسعود ابن سلطان محمود غزنوی فرماید
با دابه بهار اندر چندانکه بهار است
با دابه خزان اندر چندانکه خزان است

صنما بی تو دلم هیچ شکیبا نشود
وگر امروز شکیبا شد فردا نشود

یکدل و یکتا خواهم همه با خویش ترا
وانکه او چون تو بود یکدل و یکتا نشود

تجربت کردم و دانا شدم از کار تو من
تا مجرب نشود مردم دانا نشود

تا ز چندان کن بر من که کنی صحبت من
تا مگر صحبت دیرینه معادا نشود

بچشم باز ترا و بدهم دل تو هم
تا مرا دوستی و مهر تو پیدا نشود

گوئی از دو لب من بوسه تقاضا چه کنی
وام خواهی نبود کو به تقاضا نشود

بمدارا دل تو نرم کنم آخر کار
بدرم نرم کنم گر بمدارا نشود

وگر این عاشق تو نومید شود از در تو
از در خسرو شاهنشه دنیا نشود

دادگر شاهی کز دانش و دریادلگی
سخنی بر دلش از ملک معما نشود

گشت یک نیمه جهان او را از همت خویش
نه پسندد که بر آن نیمه توانا نشود

مشرق او را شد و مغرب همه او را شده گیر
هر که را شرق بود غرب چرا او را نشود

عجب از قیصرم آید که بدان ساده نیست
روز مسعود پر اندیشه و غوغا نشود

ملکت قیصر و فغفور تماشاگه توست / طن بری هرگز زوری تماشا نشود
دولت آنها همه فرتوت شد و کار کشفت / هر که فرتوت شود هرگز برنا نشود
دولت پادشه ملک دارد هر روز / دولتی کز عقب آدم و حوا نشود
یکه رو آرد دولت که برا ورزد / یکجا بارد جیحون که به دریا نشود
مردمان قصه فرو شد ز ضعفا براو / گرد کرسال و کیلش سوی صنعا نشود
پس اعدا بشنیدن نشود دولت شاه / گر زمانی بطلب و سوی اعدا نشود
کرد هیجای فراوان ملک و ملک گرفت / زین سپس شاید اگر هیچ به هیجا نشود
تا بنا شد ملکی چون او دین خود نبود / بطلب کردن او میر همانا نشود
هرچه اندر این ملکان بنده و مولای وی‌اند / هیچ مولی بتن خود سوی مولی نشود
زین فروتر ملکان نیز نباشد ملکی / هر که مولای کسی باشد مولی نشود
ملکان رسوا کردند کجا او برسد / ملک آن باید کو هرگز رسوا نشود
خبر فتح تو آمد خبر نصرت تو / جز ملک را ظفر و فتح مهیا نشود
آب کار عدو اما شد ز بالا به نشیب / هیچ آبی ز نشیبی سوی بالا نشود
کار شه تو به شود و کار عدو به نشود / نشود خرما خار و خار خرما نشود
خانه از موش تهی کی شود و باغ ز زاغ / مملکت از عدوی خورد مصفا نشود

هنگام کم‌بها / کنایه از رونق و رواج داشته / را انقطع

با

مار تا پنهان باشد نتوان کشت او را / نتوان کشت عدو تا آشکارا نشود
در دو یکساعت اندیشان پریشان / راحتی شد متواتر گر اعضا نشود
تیر را تا نتراشی نشود راست همی / سرو را تا که نه پیرائی والا نشود
بنه شاسپرم تا نکنی لخلخه کم / ندهد رونق و بالنده و بویا نشود
شمع تا ری شش را تا نبری اطرافش / برنیفروزد و چون زهره زهرا نشود
این نگارستان و مجلس آراسته / صورت از چشم دل و چشم سر پیدا نشود
این نشاطیست که از دلها زایل نشود / وین جمالیست که از چشمها تنها نشود
استماع خوش و این ناله زیر و بم را / نغمه از گوش دل و گوش هویدا نشود
تا همی خاک زمین بیضه عنبر ندهد / تا همی سنگ زمین لؤلؤ لالا نشود
جام صهبا گیر از دست بت غالیه موی / دست تو نیک نباشد که به صهبا نشود
تا می ناب ننوشی نبود راحت جان / تا نیا فند ز پشم خز و دیبا نشود

در صفت بهار ملکا برخور و کام دل میسکن و مدح فضل بن
محمد الحسینی هرگز این مملکت و دولت نعما نشود فرماید

وقت بهار است و وقت ورد و مورد / گیتی آراسته چو خلد مخلد
گیتی فرتوت گشته پشت دژم بود / بنگر تا چون بدیع گشت و مجدد

برنا دیدم که پیر گردد هرگز
پیر ندیدم که باز گردد امرد

نرگس چون دلبریست سرش همه چشم
سرو چو معشوقه ایست پیشش همه قد

لاله کو چو طفلکیست دهن باز
لبش عقیقین و قعر کامش اسود

سوسن چون طوطی ز بسته منقار
باز مبقا را ز زبانش عسجد

برگ بنفشه چو پشت دست درم زن
نرگس چون عشر در میان مجلد

نرگس چون ماه در میان ثریا
لاله چو اندر کسوف گوشه فرقد

شاخ گل از باده کرده گردن چو چنگک
مرغان بر شاخ گشته نالان از صد

بلبل بر گل بسان قول سرایان
پایش و پا و خنیزر انها در بد

مرغ چنان چون کلنگ دهانش
در گلوی او چگونه گنجد معبد

کبک دری گر نشد مهندس و شاخ
این همه آمد شدنش چیست برابد

نور گل اندر گلابدان رسیدست
قطره بر او چیست از گلاب مصعد

نور نه برداشته است سر از خواب
نرگس چون گشت چون سلیم مسهد

ابر چنان مطرف سیاه و بر او برق
همچو مذهب یکی شهاب مطرد

فضل محمد که هیچکس نشناسد
فضل محمد چنانکه فضل محمد

صاحب عادات نیک سید سادات
قاعده مکرمات و فاتح جد

کلک بضم کاف فارسی
و فتح لام و سکون کاف فارسی
تصغیر کلک است
قطع

باشش

تا شش بحوا ملک خصال همه ام
تا شش آدم بزرگوار همه جد

بار خدایی که جود را و کرم را
میث جز او در زمانه منزل و مقصد

چون علوی حسینی است ستوده
دو طرف آن چنان و جد ممهد

وان هنر بیعدد که هست بدو در
هست چنان گوهری که هست مسند

تا نبود روضه مبارک محمود
عود نروید بر او نه سنبل نه ند

مرد خردمند کش خرد نبود یار
باشد چون دین که باشد از مد

مرد خردمند کش نباشد گوهر
باشد چون منظری قواعد و ارد

وین هنرای خواجه جلیل چو دریاست
با هنر بیشمار و گوهری چد

صاحب مخبر کسی بود که نباشد
منظرش و مخبرش همیشه مقید

بس کس کاو گیرد و نبخشد سرگن
بس کس کاو گیرد و نبخشد سرمد

خواجه بسان غضنفر است گه جستن
بستدن و دادنش و دست مسعد

معطی مالش بدان دهد که نجوید
وان که بجوید از او ست مال مسلد

خواجه دهد سیم و زر چو کوه بطالب
بس که عمل هست و قول و ست معقد

خواجه چنان ابر بانگ دار و مطرناک
هست بقول و عمل همیشه مجرد

خواجه جوانمرد نیست که دایم
هست برنج دل و بهانت مفرد

گر هنر زیبد و بگوهر باشد | ور از زیبد چهار باشد و سند
هر که ز فرمان او فراز نهد پای | شوم در افتد چو برق در تن اَحَد
هیبتش الماس بحث را بگدازد | چون بگداند دو چشم مار زمرد
در شرر خشم او بسوزد یاقوت | گرش نسوزد شرار نار موقد
شاعر و مهتر و ادیب و زیرک و دانا | رودکی دیگر است و نصر بن احمد
هست طبیب بزرگ و هست منجم | فلسفی و هندسی و صاحب سودد
کاتب بخیت و هست نحوی استاد | صاحب عباد هست و هست مبرد
فاعل فعل تمام و قول مصدق | والی عزم درست و رای مسدد
حکمت او را ز نور باری حشت | همت او را ز فرق فرقد مرقد
شرم زمانی ز روی او بشود دور | گوئی کز شرم ساحت شد و را خد
گر برود نیل و مصر بر در قدرش | از هنرش جز گهر نگیرد از گرش مد
پاش چون نسج عنکبوت کند روی | جوشن خرپشته را و درع مزرد
هر که قیاسش کند با صف و حاتم | واجب گردد بر او ز روی خرد حد
شیر نخواهد به پیش او در نخجیر | باز نخواهد بدست او در مرود
جام نخواهد بکف او در مطرب | اسب نخواهد بزیر او در مقود

تا گل خیری بود چو روی معصفر | تا تن سنبل بود چو زلف مجعد
تا بچرد رنگ در میانه کهسار | تا بچمد گور در میانه فدفد
باش همیشه ندیم بخت مساعد | باش همیشه قرین ملک مؤبد

ایضا در مدح لبت بلی کف بجام گوشت به بربط سلطان مسعود بن
سلطان دولت قوی تن جوان و روی مورد محمود فرماید

دلم ای دوست تو دانی که هوای تو کند | لب من خدمت خاک کف پای تو کند
نازیم چند کنم منکه هوای تو کنم | بجور در بر تو آنکس که هوای تو کشد
نکنم بر تو جفا و تو جفا قصد کنی | نگذارم که کسی قصد جفای تو کشد
شیفته کردم را عشق و ولای تو چنین | شایدم هر چه من عشق و ولای تو کشد
تن من جمله پس دل و دو دل از پی تو | تن هوای دل و دل جمله هوای تو کشد
زهره شاگردی آن شانه جعد تو کند | مشتری بندگی بند قبای تو کشد
رایگان مشک فروشی نکند هیچ کسی | ور کند هیچ کسی زلف دوتای تو کشد
مثلی گردد شانه ز دل پرده دلان | انکه از زلف خم غالیه سای تو کشد
چه دعا کردی جانا که چنین خوب شدی | تا چو تو چاکر تو نیز دعای تو کشد
از لطیفی که تو ئی لب بت و از شیرینی | ملک مشرق همه است که رای تو کشد

میر مسعود گهر چون تو ازو یاد کنی	طالع سعد همی سعی و عطای تو کند
همه کار تو نی راهنمای تن خویش	خسروی تو دل تو راهنمای تو کشد
با شرف ملکت را سیرت تو خوب کند	با بها دولت را فر و بهای تو کشد
پیکی زخم شکسته سر هشاد سوار	گرز هشتاد من قلعه گشای تو کشد
جگر بیست مبارز ستدن روز مصاف	نیزه بیست رش دست گرای تو کشد
کاروان ظفر و قافله فتح و مراد	کاروانگاه بصحرای رجای تو کشد
نرود هیچ خطا بر دل اندیشه تو	گر خطا دور تر از ذهن و ذکای تو کند
آن فدایی که کند حکم قضای بد و نیک	جز به نیکی نکند هر چه قضای تو کشد
سنگ باران فنا بارد بر فرق کسی	که دل او همه قصد فنای تو کشد
ملک مصر برو آید خواهد که کنون	خدمت و شغل غلامان سرای تو کشد
این جهان گر ز برای تو خداوند جهان	وان جهان من بتقلیم که برای تو کشد
همه عدل است و همه حکمت و فضل تمام	هر چه از فضل و کرم با تو خدای تو کشد
نتواند که جزای تو کند خلق بحزه	ملک العرش تواند که جزای تو کشد
پیش ازین نیز بجای تو لطف خواهد کرد	از لطف هر چه کند با تو سزای تو کشد
نعمت عاجل و آجل تو داد از کان	زانکه ضایع نشود هر چه بجای تو کشد

من رهی تا بزیم مدح و ثنای تو کنم	شرف آن را بفزاید که ثنای تو کند
شادیانه بزن ای میر که گردنده فلک	این جهان زیر نگین خلفای تو کشد

در صفت نوروز ملک عرش چو برخیزی هر روز نثاری و مدح خواجه
ابوالحسن همه بر عمر و بر جان و بقای تو کشد میمندی فرماید

روزی بس خرم است می گیر از بامداد	هیچ بهانه نماند ایزد داد تو داد
خواسته داری و ساز نعمت هست و بناز	ایمنی عز و ناز فرخی و دین و داد
هر چه بخواهی بکن خوش بزن و خوش بخور	اندُه فردا مبر گیتی خاکست و باد
رفته فرمودنی نامده فرسودنی	بوده همی بودنی کلک [illegible]
میخور کت باد نوش بر سمن و پیلگوش	روز خوش و رام خوش روز خور و ماه باد
هر چه بیاری بجام جام بکف بر نهیم	تن همی اندر دهیم کار صعب اوفتاد
بارد در خوشاب باز ز آستین سحاب	ور ز دم حوت آفتاب روی ببالا نهاد
مرغ دل الخیر گشت باد سمن برگشت	بلبل شبگیر گشت کبک گلو برگشاد
بلبل باغی بباغ دوش نوایی بزد	خوبتر از باربد خوبتر از بامشاد
وقت سحرگه چکاو خوش بزند در تکاو	ساعتکی کنج کاو ساعتکی کنج باد
رعد تبیره زنست برق کمان افکن است	وقت طرب کرد دشت میخور کت نوش باد

وقت فرح وقت شادی گیتی فرخ نهاد / کبک دری کوس وار کرده گلو پر زباد

باغ پر از حجله شد راغ پر از حله شد / دشت پر از دجله شد کوه پر از مشک ساد

زان می عناب گون در قدح انگبین / ساقی مهتابگون ترکی حوری نژاد

ویژه توئی در گهر شیخ توئی در هنر / تحفه توئی در سرا رکت تسند باد

ای بدل ذو الیزن بوالحسن بن حسن / فاعل فعل حسن صاحب دو کف راد

در همه کاری صبور وز همه عیبی نفور / کالبد تو ز نور کالبد ما ز لاد

فضل و کرم گرد تست جود و سخا در خورت / دولت شاگرد تست جوهر عقل اوستاد

ای عوض آفتاب روز رو نشنا بتاب / تو مثل چون عقاب حاسد بد بخت خاد

گفته امت مدحتی خوبتر از لعبتی / سخت نکو حکمتی چون حکم تو معاد

جایزه خواهم یکی کم نهی اندکی / گر ندهی پشکی زانرو خواهم عناد

رسم تو زی من رسید خانه بنا نهید / جامه بباید کشید جام بباید داد

هست در آن بس خوشی جابه زبر کشی / بر فلکی بر کشی بنات زیر کلاد

بنده بنازد بر آن سر بفرازد بدان / چون نگد از دیدن چون بچه گشاد

تا طرب و مطربست مشرق و مغربست / تا یمن و یثربست و امل استاد باد

بنشین خورشید وار طوس جمشید وار / فرخ و امیدوار چون پسر کیقباد

قصیده تمام مطلع در مدح سلطان مسعود و صفت جشن سده گوید

ساقی بیا که امشب ساقی بکار باشد / زان ده مرا که رنگش چون گل بیار باشد

هم طبع را نبیند هش فرزانه وار باشد / تا نه خروش باشد تا نه خمار باشد

نی نی دروغ گفتم این چه خمار باشد / باری نبید خوردن کم از هزار باشد

باده خوریم روشن با روزگار باشد / خاصه که ماه روئی اندر کنار باشد

خاصه که روز دولت مسعود یار باشد / خاصه که باده خوردن با بخت یار باشد

میر اجل که کارش تا کارزار باشد / یا در میان مجلس یا در شکار باشد

تا این جهان بپایست او در وفا امیر باشد / او با سرور باشد او با یسار باشد

لشکرشکار باشد لشکرگذار باشد / دینار بخش باشد دینار بار باشد

هم حق شناس باشد هم حق گزار باشد / هم در بدی و نیکی اسپاس دار باشد

در کارهای دینی با اعتبار باشد / در کارهای عقبی با کردگار باشد

شکرش عزیز باشد دینار خوار باشد / از فخر فخر باشد از عار عار باشد

جشن سده امیرا رسم کبار باشد / این آیین کیومرث و اسفندیار باشد

زان برفروز امشب کاندر حصار باشد / او در حصار میرا چرخ عقار باشد

آن آتشی که گوئی نخلی ببار باشد / اصلش ز نور باشد فرعش ز نار باشد

چون بنگری بعرضش از کوهسار باشد / چون بنگری بطولش سرو و چنار باشد

گر سرو را بگوهر بر سر شعار باشد | در کوه زار عنبر در سر بخار باشد
سرو از عقیق باشد کوه از قفار باشد | این مستعیر باشد وان مستعار باشد
یا احمرار باشد یا اصفرار باشد | نه اصفرار باشد نه احمرار باشد
هم با شعاع باشد هم با شرار باشد | زینش لباس باشد زانش نثار باشد
چون لاله زار باشد چون مرغزار باشد | نه لاله زار باشد نه مرغزار باشد
چمیدن فرازش گوئی بکار باشد | رخشندن شعاعش گوئی قصار باشد
میر جلیل برخور تا نوبهار باشد | با قند لب نگاری کز قند بار باشد
خورشید روی باشد عنبر عذار باشد | از پای تا بفرق نقش نگار باشد
بر لحن چنگ سازی کش زیر زار باشد | زیرش درست باشد بم استوار باشد
دستانهای چنگش سبزه بهار باشد | نوروز کیقبادی و زاد و دار باشد
تا گوش خوبرویان با گوشوار باشد | تا جنگ با تغضب با ذوالفقار باشد
تا کام و چشمه باشد تا کوهسار باشد | تا بوستان و سبزی با کامگار باشد
تا بیقرار گردون اندر مدار باشد | و اندر مدار گردون گیتی قرار باشد
با شغل سعد باشد با اختیار باشد | چونانکه اختیارش فی الاضطرار باشد
دانش پناه باشد عز آشکار باشد | و اندر پناه ایزد در زینهار باشد

فی مدح الوزیر ابو طاهر احمد بن حسن میمندی فرماید

باد نوروزی همی در بوستان ساحر شود | تا بسحرش دیدهٔ هر گلبنی ناظر شود
هر که شب ساهر شود پژمرده گردد بامداد | وین گل پژمرده چون ساهر شود زاهر شود
ابر بهمن پیش روی آسمان بندد نقاب | آسمان بر رغم او در بوستان ظاهر شود
زرد گل بیمار گردد فاخته بیمار پرس | یاسمین ابدال گردد سرو را زائر شود
آستین نسترن پر بیضهٔ عنبر شود | دامنها دام آبس لؤلؤ فاخر شود
مرغ بی بربط ز بر بربط ساختن نادر شود | آهو اندر دشت چون معشوقگان ناظر شود
بلبل شیرین زبان بر چوب بن را شود | زندباف زند خوان گیرد بن ساغر شود
لکلک رقاصی کند سرخاب غواصی کند | این بدین معروف گردد وان بدان شاهر شود
باد همچون دزد گردد هر سوئی تابی | بوستان آراسته چون کلبهٔ تاجر شود
هر زمان دزد اندر افتد کلبه غارت کند | مرغ چون بازاریان بر کار او صابر شود
نوبهار این مفرش صد رنگ پوشاند بگر | دوستدار دوستان خواجه بوطاهر شود
اختیار اول سلطان که از کیهان همی | اختیار دولت و الجلال اول و آخر شود
بر هوای خویشتن غالب شد و بهتر کسی | آن بود کو بر هوای خویشتن قاهر شود
نیست جابر بر کس و بر خویشتن آنکه او | هر کسی جابر بود بر خویشتن جابر شود
نسل او پاکیزه است و حلق او پاکیزه تر | نفس تن چون حلق تن طاهر شود طاهر شود

نافهٔ مشک است هرچه آن بنگری در بوستان | دانه دُرّ است هرچه آن بنگری در جویبار

آن یکی دُرّی که دارد بوی مشک تبتی | وان دگر مشکی که دارد بوی دُرّ شاهوار

چنگ بازانست گفتی شاخهای شاهسپرم | پای بطانست گوئی برگ شاخ چنار

این بنک سبز کرده با بهار سبزفام | وان بمشک ترکرده حلقه‌های مشکبار

ژاله باران زده بر لالهٔ نعمان نقطه | لالهٔ نعمان شده از ژالهٔ باران نگار

این چنین بازی کجا باشد زبر بار آب | وانچنان آبی کجا باشد بزیر آب بار

پنجه برگ سمن بر عارضین بشتبلید | ریخته برگ بنفشه بر رخان جلنار

این چو روی سرخ گشته از شراب ارغوان | وان چو روی زرد گشته زی غم دلدار زار

سوسن آزاد و شاخ نرگس بیمار حیث | نرگس خوشبوی و شاخ سوسن آزاد بار

این چنین زرین بلورین بیکدان | وانچنان چون بر غلاف سیمین گوشوار

صلصل باغی بباغ اندر همی گرید بدرد | بلبل راغی براغ اندر همی نالد بزار

این زند بر چنگهای سغدیان پالیزبان | وین زند بر نایهای لوریان آزادوار

زردگل مینی نهاده روی بر انسترن | نسترن مینی گرفته زردگل را در کنار

این چو زرین چشم اندر روی سیمین حشمند | وان چو سیمین گوش اندر گوش زرین گوشوار

ابر مینی فوج فوج اندر هوا با خشه | آب بینی موج موج اندر میان جویبار

این چو روز بار شکر پیش میر بار | وان چو روز عرض سلطان پیش شاه شهریار

خسرو عادل که هست آموزگار چرخ حق | کرده رب العالمینش اختیار و برکشید

این بگرد دشمن اختیار الا بخت و رای | وان نبود دشمن جز بخجر و جز بعدل آموزگار

دولت سعدش بیوسد هر زمانی زینتی | طایر میمونش باشد هر زمانی خواستار

این دهد مژده بعمری بی حساب و بی عدد | وان کند عهده بملکی بیکران و بی شمار

چون زند بر مهرهٔ شیران دلوس پشت بین | چون زند بر گردن گردان عمود گاوسار

این کند بر دوش گردن و بکن دراز کبود | وان کند بر پشت شیران مهره شیران شکار

آهنین رمحش چو آید بر دل پولاد پوش | نه مینی تیغش چو آید بر سر خنجرگذار

این بدرد ترک رومین را چو هیزم را تبر | وان شود در سینهٔ جنگی چو در سوراخ مار

هر زمان حکمش فرستد پادشاه و قیروان | هر زمان با جیش فرستد شهریار قندهار

این همی گوید که دارم ملکت از تو زینهار | وان همی گوید که دولت دارم از تو مستعار

اختیار دست او جود است چون دریا بار | اقتباس رای او عدلست و عدل از اعتبار

این بگرد والا بتوفیق ازل این اعتقاد | این بگرد والا بتاکید ابد این اختیار

رایت منصور او را فتح باشد پیشرو | طالع مسعود او را بخت باشد پیشکار

این مراد عاجلش حاصل کند اندر جهان | وان هوای آجلش حاصل کند اندر کنار

تا ملک را در حجاب آسمان باشد سکون … تا فلک را در غبار آسمان باشد شتاب

این کمال ملک او چونید سعد ز اختران … وان دوام عمر او خواهد بسی گردد کار

دست او خالی نخواهد ماند ماهی هشت صد … پای او خالی نخواهد ماند سالی صد هزار

و له ایضا علیه الرحمة

این ز عالی کاه و عالی سند و عالی کاخ

وان ز مشکین جعد و مشکین باد و مشکین غذار

بدهقان کدیور گفت انگور … مرا خورشید کرد آبستن از دور

کمابیش صد و هفتاد و سه روز … بدم در بستر خورشید پرنور

میان ما نه عقدی بد نه کابین … نه آیین عروسی بود نه سور

نبودم سخت مستور و نبودند … گذشته مادرانم نیز مستور

شدم آبستن از خورشید روشن … نه معذورم نه معذورم نه معذور

خداوندم بکال عالمین کرد … سیاه و سرنگونم کرد و رنجور

من از اول بهشتی وار بودم … رخ من چون رخ پیراهن حور

خداوندم زیانی روی کرده است … سیاه و پر شکن و تاریک و رنجور

نگارید است زنبوران بمن بر … بمن در روی من بر پوست زنبور

همی خواهم من ای دهقان که امروز … بگیری خنجری مانند ساطور

بحلقم

بخنجر حنجر من باز بری … نشانی مر مرا بر پشت مزدور

بسازی زیر پای خویش خردم … دو کتف من بیندازی چو شاپور

بچر خشت اندر اندازی نگونم … ز پشت و گردن مزدور ناظور

لگد سیصد هزاران بر سر من … زنی وز من بیان باشی تو معذور

بیندازی عظام و لحم و شحمم … رگ و پی همچنین جلاد مشهور

بگیری خون من چون آب لاله … چو قطره ژاله چون اشک مهجور

فرو ریزی بخم خسروانی … نظر داری بر آن یکسال محصور

مگر یاری ز من خوشنود گردد … بود در کار من سعی تو مشکور

پس آنگاهی برون آری ز خمم … چو کف دست موسی که طور

بیاد شهریارم نوش گردان

بیانگ چنگ و موسیقار و طنبور

در مدح سلطان محمود غزنوی فرماید

بر لشکر زمستان نوروز نامدار … کرده است رای تاختن و قصد کارزار

وینک بیامده است به پنجاه روز پیش … جشن سده طلایه نوروز نوبهار

آری هر آنکهی که سپاهی شود برزم … ز اول بچند روز بیاید طلایه دار

این باغ و راغ ملکت نوروز ماه بود … این کوه کوهپایه و این جوی جوبیار

جوشن پر از صنوبر و کوهش پر از سمن / راغش پر از بنفشه و باغش پر از بهار
نوروز از این وطن سفری کرد چون ملک / آری سفر کنند ملوکان نامدار
چون دید ماهیان زمستان که در سفر / نوروز مه بماند قریب سه چهار
اندر دو دیده مملکت او بغارتید / با لشکری گران و سپاهی گزافه کار
برداشت تاجهای همه تارک سمن / برداشت چترهای همه ساعد چنار
بستد عمامهای خز سبز ضیمران / بگسست حقه های زر زرد میوه دار
در باغها نشانده گروه از پس گروه / در راغها کشیده قطار از پس قطار
زین خواجگان پنبه قبای سپید بند / زین رنگیان سرخ دهان سیاه کار
باد شمال چون زمستان چنین بدید / اندر زمان ایستاده چو جاسوس بیقرار
نوروز را بگفت که در خاندان ملک / از فر ریش تو که سپهرا بود دوار
بنگاه تو سپاه زمستان بغارتید / هم گنج شایگانش هم در شاهوار
معشوقه کانش زگل و گلنار و یاسمن / از دست یار برد و از گوش گوشوار
خنیاگرانش فاخته و عندلیب را / بشکست نای در کف و طنبور در کنار
نوروز ماه گفت بجان و سر امیر / کز ماه دی برآرم تا چند که دمار
گرد آورم سپاهی ز پای تا بسرکش / زنجیر جعد و سرو قد و سلسله عذار

از ارغوان کمر کنم از ضیمران زره / از نارون پیاده و از ناردان سوار
قوس و قزح کمان کنم از شاخ بید تیر / از برگ لاله رایت و از برق ذوالفقار
از ابر پیل سازم و از باد پیلبان / وز بانگ رعد نعره پیل شمار
نوروز پیش از آنکه سر ابر بر زند / با لعبتان باغ و عروسان مرغزار
این جشن فرخ سده را چون طلایگان / از پیش خویشتن بفرستاد کامگار
گفتا برو بنزد زمستان تا جشن / صحرا همی نورد و بیابان همی گذار
چون اندر رسی بشب تیره سیاه / زود آتشی بلند برافروز رو زوار
وز من خدایگان همه شرق را بگو / در ساعت این خبر بگذاری خبرگذار
زنهار تا نگویی با او حدیث من / تو بر زبان خویش دگر باره زینهار
زانرو که هست حشمت او بیش از آنکه تو / با او سخن مواجه گویی در آشکار
بر عزم جنبش این نیت من که کرده ام / نزد شهنشه ملکان بر پا سگذار
با حاجبی بگوی نهانی تو این حدیث / تا حاجب این سخن برساند بشهریار
کوای گزیده ملک هفت آسمان / ای خسرو بزرگ و امیر بزرگوار
پنجاه روز ماند که تا من چو بندگان / در مجلس تو آیم با گونه گون نثار
با فال فرخ آیم با طالع بزرگ دولت / با فرخجسته طالع و فرخنده اختیار

با صد هزار جام می سرخ مشکبوی | با صد هزار برگ گل سرخ کامکار
با عندلیبکان کله سرخ چنگ زن | با یاسمینکان نکوروی میگسار
تا تو گهی به زیر گل و گاه زیر بید | که زیر ارغوان و گهی زیر گلنار
مستی کنی و باده خوری سال و سالیان | شکر گزی و باده مزی شاد و شادخوار
بر سبزه بهار نشینی و مطربت | بر سبزه بهار زند سبزه بهار
ملک جهان ستانی از قاف تا بقاف | مال سپاهان ببخشی از غور تا بغار
توران بدان پسر دهی ایران بدین پسر | مشرق بدان قبیله و مغرب بدین تبار
سیصد هزار شهر کنی زیر فرمان | سیصد هزار باغ کنی به ز قندهار
سیصد وزیر گیری پیش از بزرگمهر | سیصد امیر بندی پیش از اسفندیار
اندر عراق بزم کنی در حجاز رزم | اندر عجم مظالم اندر عرب شکار
بابل کنی برابر مطربان خویش | خلخ کنی وثاق غلامان میگسار
افریقیه طویل ستوران بارگیر | عموریه کریز که باز و بازدار
باغ ارم شراع تو باشد بروز خوان | بیت الحرم رواق تو باشد بروز بار
مهتر بود خزینه زر تو از خزر | بهتر بود قمطره عطر تو از قمار
زر از خانه تو بود هشتصد کلات | انبار خانه تو بود هفتصد حصار

بهم

قیصر شراب دارت چیپال چوبزن | خاقان رکاب دارت فغفور پرده دار
آنها که مقتدانند و بلندند و مهتران | از ملت محمد توحید کردگار
مر مهتران شان را زنده کنی بگور | مر کهتران شان را مرده کشی بدار
چون گذاره کردی جیحون گیتی گذار | زان سو مدار کردی و بیشتر کنی گذار
غل برنهادن تو چو جیحون و رود نیل | غل بود برنهاده چو جیحون بر استوار
جز تو نبست کردن جیحون کسی بنعل | وند رزانند پیل بجیحون درون بزار
دو ساله یا سه ساله در آن بود تا بجست | جسری بر آب جیحون ز آن هزار بار
دریا بدان سپه که بجیحون گذاشتی | دریا نکرده بود بجیحون کسی گذار
سالار خانیان را با خیل و با خدم | کردی اسیر نگون و نگون بخت تاجدار
تا هر کسی که رفته نباشد خدای خشم | پیش تو نآید و نکنند با تو خارخار
بورنگتین که خشم خدا اندرو رسید | او را از آن دیار دواند بدین دیار
تا گنج او خراب شد و خیل و او اسیر | تا روز او سیاه شد و جان او فگار
او مار بود و مار چه آهنگ او کنی | اندر جهد ز بیم بسوراخ تنگ و غار
در شاه ماخشت و در ایوان او قتیل | گر غار و تنگ هیچ امیری نخست بار
یا رب هزار سال ملک را بقا دهی | در عز و در سلامت و در یمن و در یسار

گویی بمثل بیضهٔ کافور ریاحی — بر پرچم حمرا بپراکندش عطار
وان قطرهٔ باران که فرود آید از شاخ — بر تازه بنفشه نه بتعجیل بادرار
گویی که مشاطه ز بر فرق عروسان — ماورد همی ریزد باریک بمقدار
وان قطرهٔ باران سحرگاهی بنگر — بر طرف گل ناشکفیده برستابد
همچو سر پستان پری روی عروسان — وز در سر هر پستان شیر آمده هموار
وان قطرهٔ باران که چکد از بر لاله — گرد طرف لاله ازان بار بنگار
پنداری تبخاله خرد بدمیده است — بر گرد عقیق دو لب دلبر عیار
وان قطرهٔ باران که برافتد بگل سرخ — چون اشک عروسی است برافتاده برخسار
وان قطرهٔ باران که برافتد بسر خوید — چون قطرهٔ سیمابست افتاده بزنگار
وان قطرهٔ باران که برافتد بگل زرد — گویی که چکیده است گل زرد بدینار
وان قطرهٔ باران که چکد بر گل خیری — چون قطرهٔ می بر لب معشوقهٔ میخوار
وان قطرهٔ باران که برافتد بسمن برگ — چون نقطهٔ سعیدآب فتد بر طومار
وان قطرهٔ باران ز بر سوسن احمر — همچون شرر مرده فراز علم نار
وان قطرهٔ باران ز بر سوسن کوهر — گویی که ثریاست بر این گنبد دوار
بر برگ گل نسرین آن قطره دیگر — چون قطرهٔ خوی بر رخ لعبت فرخار

وان

وان دایره‌ها بنگر اندر شمر آب — هر که که در آن آب چکد قطرهٔ امطار
چون مرکز پرگار شدن قطرهٔ باران — وان دایرهٔ آب بسان خط پرگار
مرکز نشود دایره وان مرکز باران — صد دایره در دایره گردد بیکبار
ان دایرهٔ پرگار ازان جای بجنبند — وان دایره در جنبش صعب آرد رفتار
هر که از آن دایره انگیزد باران — وز باد و زان چین و شکن خیزد زنار
گویی علمی از سقلاطون سپید است — از باد جهنده متحرک شده بهنجار
گرده شمر ایدون چو یکی دام کبوتر — دیدار ز یک حلقه بسی سیمین مسمار
وانگاه فرو بارد باران بقوت — گیرد شمر آب دگر صورت آثار
چون آهن سوده که بود بر طبقی بر — در زیر طبق مانند مقناطیس احجار
این جوی معنبر بر این آب مصندل — بیش در آن بار خدای همه احرار
گویی که همه جوی کلابتون رحیق است — جوی است مدیار خلیج است بکردار
زین بیش کلاب و عرق و بادهٔ احمر — در شیشهٔ عطار بدو در خم خمار
از دولت آن خواجه علی بن محمد — امروز کلابتون و رحیق است در انهار
آن سید سادات زمانه که بخواهد — شاعر بد بخشش ز خداوند ستغفار
از شعر ببالا بکند موی بدو نیم — وز چرخ به نیزه بکند کوکب سیار

گر ناوکی اندازد عمدا بنشاند ‏ ‏ ‏ ‏ پیکان پسین ناوک در پیش سوفار

ای یار خدایی که همه یار خدایان ‏ ‏ ‏ ‏ دادند با اصل و شرف و گوهرت اقرار

هم گوهر تن داری هم گوهر نعمت ‏ ‏ ‏ ‏ مشک است بدانجا که بود آهوی تاتار

از مردم بد اصل نخیزد گهر نیک ‏ ‏ ‏ ‏ کافور نخیزد ز درختان سپیدار

یاقوت نباشد عجب از معدن یاقوت ‏ ‏ ‏ ‏ گلبرگ نباشد عجب اندر مه آذار

جبارتری چون متواضع تر باشی ‏ ‏ ‏ ‏ باشی متواضع تر چون باشی جبار

الحق که سزاوار تو بوده است ‏ ‏ ‏ ‏ وین نو برسانند سزا را بسزاوار

انگشتری جم برسیده است بجم باز ‏ ‏ ‏ ‏ از دیو نگون اختر برده شده آوار

جبار همه کار همه بکام تو براند ‏ ‏ ‏ ‏ بادات شب و روز خداوندگارا

در مدح احمد بن حسن میمندی گوید

آمد نوروز و نو اند جشن نوروزی فراز ‏ ‏ ‏ ‏ کامکارا کار گیتی تازه از سر گیر باز

لاله خود روی شد چون روی بت رویان طبع ‏ ‏ ‏ ‏ سنبل اندر پیش لاله چون سر زلف دراز

شاخ گل شطرنج سیمین و عقیقین گشته است ‏ ‏ ‏ ‏ وقت شبگیران بنطع سبز بر شطرنج باز

گلبنان در بوستان چون خسروان ‏ ‏ ‏ ‏ مرغکان چون شاعران در پیششان با

لاله زاری خوش شکفته پیش برگ یاسمن ‏ ‏ ‏ ‏ چون دهان لعبتی در گوش سیمین کرده راز

بوستان چون مسجد و شاخ درختان در رکوع ‏ ‏ ‏ ‏ فاخته چون مؤذن و آواز او بانگ نماز

وان بنفشه چون علوی خواجه گیتی نگون ‏ ‏ ‏ ‏ سر بزانو بر نهاده رخ بسنبل اندرون باز

خواجه احمد آن رئیس عادل پرورگر ‏ ‏ ‏ ‏ آن فریدون فر کیخسرو دل رستم براز

هر زمان ز افراط عدل او جهان گردد ‏ ‏ ‏ ‏ زعفران گر کار سرد از برد و دندان گراز

هست حرص او بمال و خواسته از بهر جود ‏ ‏ ‏ ‏ حرص چون چونین بود محمود باشد حرص و آز

کاه صراف است که بر از بر گزیند ‏ ‏ ‏ ‏ رایگان از صرفی و از رایگان دینار باز

گرچه تو یک صیرفی بودی و بر از بی‌گی ‏ ‏ ‏ ‏ دیبه و دینار نه مقراض دیدی نه گاز

هر مدیحی کان بحر بر گفت و بنام است ‏ ‏ ‏ ‏ خود نه پیوندش بیکدیگر فراز آید نه ساز

آفرین نام مر کی گوش بشنود در نیم شب ‏ ‏ ‏ ‏ بانگ پای مورچه در زیر چاه صعب باز

همچنان سنگی که سیل از ابگر اندر کوه ‏ ‏ ‏ ‏ گاه زانسو گاه زینسو که فراز و که نشیب

چون کلنگان از هوا آهنگ او سوی نشیب ‏ ‏ ‏ ‏ چون پلنگان از نشیب آهنگ او سوی فراز

اعوجی کردار و دلدل قامت و شبدیز نعل ‏ ‏ ‏ ‏ رخش فرمان و براق اندام و شبدیز احتراز

شیر کام و پیل زور و گرگ پوی و گور گرد ‏ ‏ ‏ ‏ یوزدو و آهوجه و روباه عطف و رنگ تاز

گاه رهواری چو کبک و گاه جولان چون عقاب ‏ ‏ ‏ ‏ گاه بر جستن چو باشه گاه پرش چون چرز

هست با خط تو خط چینیان چون خط ‏ ‏ ‏ ‏ هست با اقدام شمشیر تو شیران

تا همی دولت بماند بر سر دولت بمان | تا همی ملکت بپاید در بر ملکت بناز
گنج نه گوهرفشان صهبا کش و شادان نشین | باز ده قصه ستان توقیع زن تدبیر ساز
روی چون زلف جوی و خال جو خط روی | کف گشای و دل فراز و جان ربای و سرفراز
جز نگرد گل نگرد و جز نگرد گل همی | جز بنای دم مزن و نرد جز با می مباز
عاشقا رو دیده از سنگ و دل از فولاد ساز | گر سوی دلبر در آمد عشق بازی بار باز
عشق بازی چون چنان شطرنج بازیدن بود | عاشقا گر دل ببازی دست سوی او مباز
دل بجای شاه باشد دین گرانمایه‌ها | ساحه چون لشکر شطرنج یکدیگر دراز
شاه دل گم گشت و چون شطرنج از او گم شود | کی تواند باختن شطرنج شطرنج باز
من نیازمند تو گشتم و هر گونه چو من | عاشق ناز تو می زیبدش هر گونه نیاز
ان ستم کز عشق من دیدم ندیده هیچکس | جز عدی حنیر و پاکیزه دین ایاز
ان خداوندی که حکمش کرمار از بهی | پهلوی او یک بیک بر نشیند باز باز
ان قلم اندر بنانش که معز و گه مذل | دشمنان اندر مذلت دوستان اندر اعزاز
اسمان فعلی که هست از زمین او بر حذر | هم قدرخان در بلاساغون و همچون خان در طراز
برکشد تار طراز عنبرین از کام خود | چون برآرد عنکبوت از دام خود تار طراز
قیمت یکتا طرازش از طراز افزون بود | در جهان هرگز نشنیدستی طرازی زین طراز

در عیان عنبر فشاند در نهان لؤلؤ خورد | عنبر است او را بضاعت لؤلؤ است او را جهاز
قامت کوتاه دارد و زفش شیر در دم | گونه بیمار دارد قوت کوه طراز
ای خداوندی که تا تو از عدم پیدا شدی | بسته شد دریای بخل و ان سنگی گشت باز
خدمت تو بر مسلمان چون نماز دیگر است | ور پس آن نهی باشد حشو اگر دارد نماز
تا همی گیتی بماند اندر این گیتی بمان | تا همی عرشت بماند اندر این عزت بناز
نوش خور دینار ده شمشیر زن ملکت ستان | داد کن بیداد کن دشمن فکن بنده نواز
کامت را گو نوش خار نیش را گو هیچ | ناصحت را گو گراز و حاسدت را گو گداز
پشت بدخواهان شکن بر فرق گردون پا گذر | پیش بت رویان نشین دیگر نکوخواهان گداز
از ستمکاران بگیر و با نکوخواهان بخور
با جهان خواران بغلط و بر بداندیشان بتاز

هم در صفت بهار و مدح شهریار گوید

نوبهار آمد و آورد گل تازه فراز | می خوشبوی فراز آور و بربط بنواز
ای بلند اختر نام آور تا چند بکاخ | سوی باغ ای که آمدگه نوروز فراز
بوستان عود همی سوزد تیماز بسوز | فاخته نای همی سازد طنبور بساز
قدح بلبله را سر بسجود آر زود | که همی بلبل بر سرو کند بانگ نماز
بسماعی که بدیع است کنون پیش بنه | به نبیدی که لطیف است کنون دست بیاز

گر همی خواهی نشست ملک و نشین / ور همی تا حصن آری بسوی خوبان باز

بدوان زیر خویش و بران در کف خویش / بر آهو بچه بور و بر تهو بچه باز

زرستان مشک فشان جام ستان سیم / باده خور لاله سپر صید فکن چون کاباز

بخل کش داد ده و شیر کش و بدسگال / شیر کش با فلک هنر ده و تیر انداز

طلب کبریای شهر و سپاه و ملک / طرب و ملک نشاط و هنر و جود و نیاز

بستان کشور جود و بفشان زر و درم / بشکن لشکر بخل و بفکن پیکر آز

آفرین زان هنری مرکب فرخ پی تو / که به یک شب ز بلاساغون آید بطراز

شخ نوردی که چو آتش بود اندر حمله / همچنان برق محال برش و تا مجاز

پایش از پس و دو دستش بنهد سعید کام / دستش از پیش و دو چشمش بنهد بصد ناز

بانگ او کوه بلرزاند چون شیهه شیر / سم او سنگ بدراند چون نیش گراز

چون ربایش کند از بیض چون کبک دری / بخرامد بکشتی در ره و برگرد و بناز

نه بدستش درخم و نه بپایش در قطف / نه به پیشش در پیچ و نه به پهلو در ماز

تیزتر از حوت بآب اندر و از رنگ بکوه / تیزتر از آب نشیب اندر و از آتش بفراز

بگذرد زود بیک ساعت از اول صراط / بجهد باز به یک جستن از کوه حجاز

ره بر و شخ شکن و شاد دل و شیر عنان / خوش رو و سخت سم و پاک تن و جنگ آغاز

گوش و پهلوی میان و کتف و جبهه و ساق / تیز و فربی و نزار و قوی و پهن و دراز

برق جه باد گذر نوند و کوه قرار / شیردل پیل قدم گور تک آهو پرواز

گه کن و بارکش و کارکن و راه نورد / صفدر و تیزرو و تازرخ و شیر اواز

بجهد گر بجهانی ز سر کوه بکوه / بدود گر بدوانی ز بر تار طراز

بچنین اسب نشین و بچنین اسب گذر / بچنین اسب گذار این چنین اسب گراز

رخ دولت بفروز آتش فتنه بنشان / دل حکمت بزدای آلت ملکت بطراز

بر همه خلق بنه بند و همه کین بگشای / در بای حدثان و جهنای بکماز

بجهد از بر تیغ نه غضنفر نه پلنگ / نه رهد از کف رادت بضاعت نه جهاز

ماه را راس و ذنب بند بدار از برج / تا ز سعد تو بدار نیمران هر دو جواز

داکر فضل تو و مرتهن بر تو اند / چه طرازی بطراز و چه حجازی بحجاز

نصرت از کوه زبیشه فرود است و دیر / دولت از گوشه تاجت نه فرازست و فراز

همچنین شاد زی و دیر زی و خرمی / همچنین داد ده و تیره کن بخل گداز

دست زی می بر و بر نه بسر نیکان تاج / جام برکف نه و برنه دل اعدا را گاز

کش و بند بر وار و کن و کار خور و نوش / کین و مهر و غم و لهو و بد و نیک و نیاز

ده و گیر و حق و باز و کز و کوس و دو کن / زر و جام و گل و کوی و لب و زی و دو فناز

دل خویش و کف خویش و رخ خویش و سر خویش / بزدای و بگشای و بفروز و بفراز

در مدح خواجه ابوالعباس گوید

بیار ساقی زرین نبید و سیمین کاس / بیاد حرمت و حق بهار بوشناس

نبید خور که بنوروز هر که می نخورد / نه از گروه انام است و نه ز عدد اناس

نگاه کن که بنوروز چون شدست جهان / چو کارنامهٔ مانی و انگلیون قرطاس

فرو کشیده گل زرد گنبد از زر روی / بر آورید گل مشکبوی سر ز براس

همی نگاه کند ابر شامگاهی در / همی عبیر کند باد بامدادی آس

درست گویی نخاس گشت باد صبا / درخت گل شده همچون کنیزک نخاس

خجسته را بجز از خرد پای دارد گوش / بنفشه را بجز از کرک پای دارد داس

هزار دستان این مدحت منوچهری / کند روایت در پیش خواجه بوالعباس

بزرگ بار خدایی که ایزد متعال / یگانه کرد بتوفیقش از جمیع الناس

همه بکردن خیرات مر ورا همت / همه بدادن مال است مر ورا وسواس

چو عدل او هست آنجا که نباشد جور / چو امن او هست آنجا که نیست هراس

هزار بار ز عنبر شهی تراست بخلق / هزار بار ز آهن قوی تراست بباس

خدای عز و جل از تنش بگرداناد / مکاره دو جهان و وساوس خناس

در مدح سلطان مسعود گوید

همی بوی آن سر زلفش که مشکین کرده اوراقش / عجب نی گر قبا کردو در سوی شوق مستاقش

دو مار افسای عینیش دو مار استند از بنفشه / که هم زهر است مار افسای و هم زهر است تریاقش

بخواب اندر سحرگاهان خیالش را بر آوردم / همی بوسم سیه زلفش و زان رخسار براقش

زخواب اندر چو برخیزم سیه کردم دو چشم خونم / ازان جادو و زان آهو سیه چشمش دو چه طاقش

ز رهم عشق آن جادو سپردم دل بدان آهو / کنون آن آهو و شاقی گشت و جادو کرد او ساقش

هزاران عاشقان دادی یکی منشور سالاری / که طومارش گل زرد است و مرکاست سرش

ز سالاری همه لشکر دهد بهار بیدردم / برادر بیمار سیدم من از آن دو چشم زراقش

هزاران عاشقان ملکت ز دست شاه بستیشی / که نامش از ره حکمت بدادی داد از آفاقش

بتان را پس نشاندی هم با عاشقان یکجا / بلای زلف معشوقان جدا کردی ز عشاقش

میان عاشقان یکی میثاق گستردی / خفا کردی هر آنکس را که برگشتی ز میثاقش

ظهیر عاشقان بودی بعدل عشق در گیتی / چه خسرو حافظ خلق است ایزد نیک خلاقش

ملک مسعود بن محمود بن ناصر دین الله / که رضوان بیشه طوبی برد از بوی اخلاقش

جهانداری که هر که گو برادر تیغ هندی را / زبانی را بدوزخ در بپیچد ساق بر ساقش

و گر فغفور چینی را دهد منشور در مانی / بسنباده گر و فش را بسنباند در احداقش

و گر خان را به ترکستان فرستد چو کرگی / پیاده از بلاساغون دوان آید با ملاقش

وگر افلاک را با صف همه عناق چو گردی | خیال تخت و فرش او کشتی پشت عناقش
وگر از زبد استی تصاویرش نگارندی | نه از جسم ازان بدعت بری گشتی ز سحاقش
کمند رستم دستان نه بس باشد رکاب او | چنان چون گرز افریدون نه بس مسمار اقش
اگر اجزای خود بش را کند ریو بوی و بی برخ | گلاب و شهد گردندی جمیعش را غباقش
همایونا کف دستان که دست وان بازو | که هم آفات ارزاقست و هم آیات ارزاقش
که را خواهد بلندی بارز او از ارزاق گیرد | گرا خواهد کف دستش کند موصول از ارزاقش
الا تا باد نوروزی گلستان را بیارآید | و بلبل را بشبگیران خروش آید ز اوراقش
ز یزدان تا جهان باشد مرو را ملکت مطلق | که ملکتهای گیتی را بود نسبت بمیثاقش

ایضا در مدح سلطان مسعود گوید

ای خداوند خراسان و شهنشاه عراق | ای بمردی و بشاهی برده از شاهان سباق
ای سپاهت را سپاهان رایت را سکان | ای ز توران تا بایران بندگانت را وثاق
وی جهان را تازه کرده رسم و آیین پدر | ای ز رون در دو ماه مملکت را المحاق
ای ملک مسعود بن محمود کار از جهان | بر خداوندی و شاهی تو دارند اتفاق
هم بدان سان که اشتقاق فعل از فاعل بود | چرخ سعد از کنیت و نام تو گیرد اشتقاق
از همه شاهان چنین لشکر که آورد و که برد | از عراق اندر خراسان وز خراسان در عراق

همچنان

همچنان باز از خراسان آمدی زی پشت پیل | کاحمد مرسل بسوی جنت آمد بر براق
ای فراق تو دل آزادگان را سوخته | صد هزاران شکر یزدان را که رستیم از فراق
این جهانداران و شاهان و خداوندان ملک | هر که بنده نیست تو را هست بی ریا و بی نفاق
هر یکی را مال گردد بی ریا دادن حرام | هر یکی را زن شود بی پیچ کشمکشی طلاق
آسمان نیلگون زیرش زمین نیلگون | گر نیاید پیش اندر عهد و پیمان و وثاق
آفتابش گردد از گرد زرگرات شخفه | اختر انش باد از شمشیر برّت احتراق
بد سگالت گر برآرد از گریبان سر برون | چو کمند تو گریبانش فرو گیرد خناق
ای خداوندی که نصرت گرد لشکرگاه تست | چترت ایوانست و بیت و منظر و حجلت رواق
تا سفرهای تو دیدند و هنرهای تو خلق | برنهادند از تعجب قصر شاهان را طاق
روزگار شادی آمد مطربان یا کنون | گاه ناز و گاه راز و گاه بوس و گه عناق
تا بباید آسمان را تیرگی و روشنی | تا بباشد اختران را اجتماع و افتراق

شاد باش و می ستان از ریدکان سیم ساق
ساقیان سیم ساعد دیدکان سیم ساق

در مدح اسپهبد منوچهر بن قابوس گوید

بانگ برزد بر تنگ اسب عاشقان بر تنگ تنگ | چون کشد بر اسب بیش از موی اسب او تنگ
چنگ او در چنگ او همچون جهنده عاشقی | با خروش و با نفیر و با غریو و با غرنگ

عاشقی گویی میان خویش بربسته است جان / بسته است از زلف معشوقان کمر بر [illegible]
زنگیی گویی بزد در چنگ او وه چنگ خویش / هر دو دست خویش بر بنهاد در دامان چنگ
وان سر انگشتان او زیر بر بر شبهای او / جنبشی بس بوالعجب دارد بدست اندر درنگ
گویی دیباباف رومی در میان کارگاه / دیبه دارد بکار اندر برنگ با رنگ
بر سماع چنگ و باید نبید خام خورد / می خوش آید خاصه اندر مهرگان با بانگ چنگ
خوش بود بر هر سماعی می ولیکن مهرگان / بر سماع چنگ خوشتر باده روشن چو رنگ
مهرگان جشن فریدون است و او را حرمت است / آذری نو باید و می خوردنی بی درنگ
داد جشن مهرگان اسپهبد عادل دهد / آن کجا تیغش بکشد شیر بدارد پلنگ
آب چون آتش بود با خشم او آتش چو آب / گنگ چون دریا بود با جود او دریا چو گنگ
ارزنی باشد به پیش حلم او [illegible] / پشه باشد به پیش کرزن او پور پشنگ
تیغ او و رمح او و تیر او و گرز او / دست او و جام او و کلک او و [illegible]
گاه ضرب و گاه طعن و گاه رمی و گاه قید / گاه جود و گاه حظ و گاه بزم و گاه [illegible]
فرق بر و سینه سوز و دیده دوز و مغز ریز / زره بار و مشک سای و زر ده و چهره رنگ
آفرین زان مرکب شبدیز رنگ رخش تک / آنکه روز جنگ بر پشتش نهد زرین [illegible]
برده ران و بر دو سینه برده گردن برده ناف / از هیون و از هژبر و از گوزن و از پلنگ

دشت را

دشت را و چشمه را و کوه را و آب را / چون گوزن و چون پلنگ و چون شتر مرغ و نهنگ
باشدن با آمدن با رفتن و برگشتنش / ابر گرد و باد گرد و برق جست و چرخ [illegible]
ساق چون پولاد و پی چون کمان [illegible] / سم چو الماس و دلش چون آهن و تن همچو سنگ
پیش بین چون کرکس و جولان کننده چون عقاب / راه وار آید و چون کبک و راست و همچو کلنگ
ای رئیس مهربان این مهرگان خرم گذار / [illegible] فرمان فریدون [illegible] فرهنگ
[illegible] اکنون برزن می ستان اکنون برطل / مشک ریز اکنون [illegible] عود سوز اکنون [illegible]
گاه سوی روم شو گاهی بسوی زنگ شو / روی معشوق تو روم است و سیه زلفش چو زنگ
تا برآید [illegible] از کوه میغ [illegible] / آسمان آتش رنگ از رنگ و [illegible]
تا برآید از پس آن میغ باد [illegible] / آسمان چون زنگ بزداید [illegible]
باد عمرت بی زوال و باد عرشت بیکران / باد سعدت بی نحوست تا [illegible]
بخت بی تقصیر [illegible] / [illegible]

در مدح دستور الوزرا خواجه احمد در سلطان مسعود گوید

الا یا خیمگی خیمه فرو هل / که پیش آهنگ بیرون شد ز منزل
تبیره زن بزد طبل نخستین / شتربانان همی بندند محمل
نماز شام نزدیک است و امشب / مه و خورشید را بینم مقابل

ولیکن ماه دارد قصد بالا
فرو شد آفتاب از کوه بابل

چنان دو کفه سیمین ترازو
که این کفه شود زان کفه مایل

ندانستم من ای سیمین صنوبر
که گردد روز چون من زود زایل

من و تو غافلیم و ماه و خورشید
بر این گردون گردان نیست غافل

نگارین منا بر گرد و بنگر
که کار عاشقان زاریست حاصل

زمانه حامل هجر است و لابد
نهد یک روز بار خویش حامل

نگار من چو حال من چنین دید
بیارید از مژه باران وابل

تو گوئی پلپل سوده بکف داشت
پراکند از کف اندر دیده پلپل

بیامد او هشان خیزان بر من
چنان مرغی که باشد نیم بسمل

مرا گفت ای ستمکار بجانم
بکام حاسدم کردی و غافل

چه دانم من که باز آئی تو یا نه
بدان گاهی که باز آید قوافل

دو ساعد را حمایل کرد با من
فرو آویخت از من چون حمایل

ترا کامل همیدیدم بهر کار
ولیکن نیستی در عشق کامل

حکیمان زمانه راست گفتند
که جاهل گردد اندر عشق عاقل

نگار خویش را گفتم نگارا
نیم من در فنون عشق جاهل

ولی

ولیکن اوستادان مجرب
چنین گفتند در کتب اوایل

که عاشق طعم وصل آنگاه یابد
که عاجز گردد از هجران عاجل

بدین زودی ندانستم که ما را
سفر باشد بعاجل یا بآجل

ولیکن اتفاق آسمانی
کند بیچاره‌ها را مرد باطل

غریب از ماه والا نباشد
که روز و شب همی برد منازل

چو برگشت از من آن معشوق مشفق
نهادم صابری را سنگ بر دل

نگه کردم بگرد کاروانگاه
بجای خیمه و جای رواحل

نه وحشی دیدم آنجا و نه انسی
نه راکب دیدم آنجا و نه راجل

نجیب خویش را دیدم بیکسوی
چو دیوی دست و پا اندر سلاسل

گشادم هر دو زانوبندش از دست
فرو هشتم هویدش تا بکاهل

نشستم از برش چون تخت بلقیس
بجست او چون یکی عفریت بابل

همی راندم نجیب خویش چون باد
همی گفتم که اللهم سهل

چو ماهی که بپاید زمین را
همی کردم بیک منزل دو منزل

همیرفتم شتابان در بیابان
بپیمودم بیابان و مراحل

بیابانی چنان سرد و چنان بخش
کز او خارج نباشد هیچ داخل

زبادش خون همی بفسرده در تن
که بادش داشت طبع زهر قاتل

سواد شب بوقت صبح روشن
همی گشت از بیاض برف مشکل

زیخ گشته شمرها همچو سیمین
طبقها بر سر زرین مراحل

همی بگداخت برف اندر بیابان
تو گوئی دارد ش بیماری سل

بکردار سریشمهای ماهی
همی برخاست انجخار از گل

چو پاسی از شب دیرنده بگذشت
برآمد شعریان از کوه موصل

بنات النعش گرد آهنگ بالا
بکردار کمر شمشیر هرقل

رسیدم من فراز کاروان تنگ
چو کشتی کو رسد نزدیک ساحل

بگوش من رسید آواز جلجال
چو آواز جلاجل از جلاجل

جرس دستان گوناگون همی زد
بسان عندلیبی با عنادل

عماری از بر ترکی تو گفتی
که طاوسی است بر پشت حواصل

جرس مانند دو ترک زرین
معلق هر دو تا تازی تو مازل

ز نوک نیزهای نیزه داران
شده وادی چو اطراف سنابل

چو دیدم روشن آن بیزگان
بدان کشتی روان زیر جمایل

نجیب خویش را گفتم سبکتر
الا یا دستگیر مرد فاضل

نهاکه

بحرکت عنبرین بادا چراگا
بچم کت آهنین با دامفاصل

بیابان درنورد و کوه بگذار
منازلها بکوب و راه بگسل

فرود آور بدرگاه وزیرم
فرود آوردن اعشی بباهل

بعالی درگه دستور کو راست
معالی از اعالی و اسافل

وزیری چون یکی والا فرشته
چو در دیوان چو در صدر محافل

وزیران دگر بودند زین پیش
همه دیوان به دیوان رسایل

حدیث او معانی در معانی
رسوم او فضایل در فضایل

همی نازد بعهد میر مسعود
چو پیغمبر بنوشروان عادل

درآید پیش او بدره چو قارون
درآید پیش او سایل چو عایل

شود از پیش او سایل چو عایل
رود از پیش او بدره چو سایل

بلرزد از نهیب او نهنگان
بلرزد کوه سنگین از زلازل

الا یا آفتاب جاودان تاب
اساس ملکت و شمع قبایل

تو ئی ظل خدا و نور خالص
بگیتی کس شنیده است این اماثل

یکی ظلی که هم ظلمت و هم نور
یکی نوری که هم نور است و هم ظل

گهرداری هنر داری بهر کار
بزرگی را چنین باشد دلایل

توئی وهّاب مال و جز تو واهب ... توئی فعّال جود و جز تو فاعل

یکی شعر تو شاعرتر ز حسان ... یکی لفظ تو کاملتر ز کامل

خداوندا من اینجا آمدستم ... بامید تو و امید مفضل

افاضل نزد تو تازند هموار ... که زی فاضل بود قصد افاضل

گرم مرزوق گردانی بخدمت ... همان گویم که اعشی گفت و دعبل

وگر از خدمتت محروم مانم ... بسوزم کلک و بشکافم انامل

الا تا بانگ دراج است و قمری ... الا تا نام سیمرغ است و طغرل

تنت با ایمنی بادو چشم روشن ... دلت پاکیزه بادو بخت مقبل

دها داد مرا در طبع شعرت ... دل بشار و طبع ابن مقبل

در مدح سلطان ابوسعید مسعود بن سلطان محمود گوید

آمد نوروز ماه با گل سوری بهم ... باده سوری بگیر با گل سوری بجم

زلف بنفشه ببوی لعل خجسته ببوس ... دست چغانه بگیر پیش چمانه بخم

ابر بزد بازدا و گران تیر بر ... از دو کف ساده کان سالکی گشن شیم

ای صنم ماه روی خیز و بباغ اندرآی ... زانکه شد از رنگ و بوی باغ بسان صنم

شاخ برانگیخت در خاک برانگیخت نقش ... باد فرو بیخت مشک ابر فرو ریخت نم

مقرعه زن گشت رعد مقرعه او درخش ... غاشیه کش گشت باد غاشیه او دوام

قمری در شد بجال طوطی در شد بقص ... بلبل در شد بلحن فاخته در شد بدم

در صلوات آمدست بر سر گل عندلیب ... در حرکات آمدست شاخک شاه اسپرم

باد علم دار شد ابر علم شد سیاه ... برق چنانچون زریر گرد و طراز علم

زاغ بباغ اندرون چون علم اندر علم ... باغ براغ اندرون چون ارم اندر ارم

بر دم طاوس ماه بر سر هدهد کلاه ... بر رخ دراج گل بر لب طوطی بقم

گردن هر قمری معدن چینی ز مشک ... دیده هر کبکگی مکمن چینی بدم

رنگ و رخ لاله را از ند و عود است خال ... شمع و گل زرد را زمی و مشکست شم

ماهی در آبگیر دارد جز عین زن ... آهو در مرغزار دارد سیمین شکم

باد زره گر شدست آب سلسل زره ... ابر شده خیمه دوز باغ سلسل خیم

صلصل خواند همی شعر لبید و طهیر ... سارو راند همی مدح جریر و خثم

بر دم هر طاوسی صد قمر و صد قمر ... بر پر هر کبکگی نه رقم و ده رقم

مرغان بر گل کنند جمله بنیکی دعا ... بر تن و بر جان میر بار خدای عجم

شاه جهان بوسعید بن یمین الدول ... حافظ خلق خدا ناصر دین امم

بار خدائی که او جز رضای خدا ... بر همه روی زمین می ننهد یک قدم

از بر اهل زمین و زبر تخت پدر — هست چو شمس الضحی هست چو بدر الظلم
روی ندارد گران بر سپه و جز سپه — مال ندارد دریغ از حشم و جز حشم
دولت او غالب است بر عدو و جز عدو — طاعت او واجبست بر خدم و جز خدم
عاقبت کار او در دو جهان خیر گرد — عاقبت کار او خیر بود لاجرم
نیست ببیدار همچون نیست ببد مضطرب — نیست ببد بردبار هست ببد متهم
شرم خدا آفرین بر دل او غالبست — شرم نکو خصلتی است در ملک محتشم
بد نکالد بخلق نه بنود هرگزش — وانکه بدی کرد هست عاقبتش بر ندم
دیو است آنکس که هست عاصی در امر او — دیو در امر خدای عاصی باشد نعم
ایزد هشت آسمان کرد است اندر قرآن — لعنت این اندجای بر تن دیو درم
خسرو ما پیش تو جم سلیمان شد است — دیوان سر شمشیر او ملک سلیمان و جم
باشد نزدیک من زین سوگند هست — گر همه دیوان ملک دود برآرد بهم
یا بکشد شان به پیل یا بکشد شان به تیر — یا بگذارد به تیغ یا بگذارد به غم
تیغ دو دستی زند بر عدوان خدای — همچو پیمبر زدست بر در بیت الحرم
نز پی ملکت زند شاه جهان تیغ کین — نز پی تخت و حشم نز پی گنج و درم
بلکه ز بهر خدای و ز پی خلق خدای — وز پی رنج سپاه و ز پی شرح خدم

دانی

دانی کاین قصه بود هم بگه لهراسب — هم بگه بخت نصر هم بگه بوالحکم
هم که بهرام گور هم که نوشیروان — هم بگه اردشیر هم بگه روستم
آخر چیره نبود جز که خداوند حق — آخر بیگانه را دست نبد بر عجم
آخر دیری نماند است ستم استکر — زانکه جهان آفرین دست ندارد ستم
ایزد ما آنجهان نز پی جور آفرید — نز پی جور و فساد نز پی کین و نقم
داد ببین تا کجاست فضل ببین تا کراست — کیست عظیم الفعال کیست کریم الشیم
داد بر خسرو است عدل بر شهریار — جود بر شاه شرق بخشش مال و نعم
اوست خداوند ملک اوست خداوند خلق — اوست مهیا بمجد اوست مصفا ادم
تا نخندد کس بمار جنبش چرخ و فلک — تا نخندد کس مدید منبع جذر الصنم
شاد روان باد شاه شاد دل و شادکام — گنج بخش هر روز و پیش رنج بخش هر نکم
دست سوی جام می پای سوی تخت زر — چشم سوی روی خوب گوش سوی زیر و بم

در مدح منوچهر بن قابوس گوید

برآمد ز کوه ابر مازندران — چو مار شکنجی و ماز اندران
بسان یکی زنگی حامله — شکم کرده هنگام زادن گران
همی زاد این دختر سپید — چو مران فرتوت پنبه سران

جز این ابر و جز باد و زال زر / نزادند چونین پسرها در آن

همی آمدند از هوا خرد خرد / چو پنبه سپید اندران دختران

نشستند زاغان ببالینشان / چه نو دایگان سیه معجران

تو گویی بباغ اندران برف و زر / صف تار بود و صف زاغران

بسی خواهر اند براه زر / سیه مورگان و سمن چادران

بپوشند در زیر چادر همه / ستبرق ز بالای سر تا بران

ز زاغان بر نوز گویی که هست / کلاه سیه بر سر خواهران

چنان کارگاه سمرقند شد / زمین از در بلخ تا خاوران

در و بام و دیوار آن کارگاه / چنان زنگیانند و کاغذگران

مر این زنگیان را چکار او فتاد / که کاغذگرانند و کاغذخران

نخرند کاغذ از این پیشتر / نه کاغذفروشان نه کاغذخران

که کاغذ تازه و تر و خشک / چو خورشید لختی بتابد بر آن

ولیکن شود تری این فزون / چو تابند پیش اندران برزن

شده آبگیران فسرده ز یخ / چنان کوس رویین اسکندران

چو سندان آهنگران گشته یخ / چو آهنگران از بر مازندران

برآید بر آن زیر تگرگ از هوا / چنان پیکت پولاد آهنگران

چو بهتر ز خرگاه طارم کنون / بخرگاه طارم درون آذران

فرو برده مستان سر از بیهشی / بر آورده آواز خنیاگران

بجوش اندران دیگ بیهجنه / بگوش اندران بهمن و قیصران

سر باب زن در سو ران مرغ / تن باب زن در کف دلبران

کباب از تنور بر او تخته / چو خونین و رقهای جوشن وران

یکی نامداری که با نام او / شدستشد بنام نام آوران

خداوند ما گشته مست و خراب / گرفته دو بازوی او چاکران

بعمری چنان گوهر پاک را / نیاید یکی گوهر از گوهران

بدادست داد از تن خویشتن / چو نیکو دلان و نکو محضران

کسی کو دهد از تن خویش داد / نباید بپیش قضی برد داوران

مرا باشناهای او بیست تاب / گرانی پیاده منم با خران

ترا گویم ای سید مشرقین / که مردم سرایند و تو نام زان

در آمد تو آر و ز بهمن جنه / بفیروزی این روز را بگذران

می زعفران خور ز دست بتی / که گویی قضیبیست از خیزران

می زعفرانی که چون خوردیش / سوی دل رود راست چون زعفران
نه با رنگ او ماندت رنگ گل / نه با بوی او نرگس ضیمران
ز رامشگران رامشی کن طلب / که رامش بود نزد رامشگران
بزی همچنین سالهای دراز / دنان و دمان و چمان و چران
دو گوشت همیشه سوی گنج گاو / دو چشمت همیشه سوی احوران

در مدح سپهسالار مشرق علی بن عبیدالله صادق گوید

شبی گیسو فروهشته بدامن / پلاسین معجر و قیرینه گرزن
بکردار زن زنگی که هر شب / بزاید کودکی بلغاری آن زن
کنون شویش بمرد و گشت فرتوت / ازان فرزند زادن شد سترون
شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریک / چو بیژن در میان چاه او من
ثریا چون منیژه بر سر چاه / دو چشم من بدو چون چشم بیژن
همی برگشت گرد قطب جدی / چو اندر دست مرد چپ فلاخن
بنات النعش گرد او همی گشت / چو گرد بابزن مرغ مسمّن
دم عقرب بتابید از سر کوه / چنانچون چشم شاهین از نشیمن
یکی پلّه است این منبر مجرّه / زده گردش نقط از آب ارزین

نعایم پیش او چون چار خاطب / به پیش چار خاطب چار مؤذن
مرا در زیر ران اندر کمیتی / کشیده نی و سرکش نی و تن
عنان بر گردن سرخش فکنده / چو دو مار سیه بر شاخ چندن
دمش چون تافته بند بریشم / سمش چون زآهن و پولاد هاون
همی اندام فرسا من بتقریب / چو انگشتان مرد ارغنون زن
سر از البرز بر زد قرص خورشید / چو خون آلوده دزدی سر ز مکمن
بکردار چراغ نیم مرده / که هر ساعت فزون گرددش روغن
برآمد بادی از اقصای بابل / هوالیش خار در و بار افکن
تو گفتی کز ستیغ کوه سیلی / فرود آرد همی احجار صد من
ز روی بادیه برخاست گردی / که گیتی کرد همچون خز ادکن
چنان کز روی دریا بامدادان / بخار آب خیزد ماه بهمن
برآمد زاغ رنگ و ماغ پیکر / یکی میغ از ستیغ کوه قارن
چنان چون صد هزاران خرمن تر / که عمداً بر زنی آتش بخرمن
بجستی هر زمان زان میغ برقی / که کردی گیتی تاریک روشن
چنان آهنگری کز کوره تنگ / شبه بیرون کشد رخشنده آهن

خروشی برکشیدی تند و شیرین | که موی مردمان کردی چو سوزن
تو گفتی نای روئین هر زمانی | بگوش اندر دمیدی یک دمیدن
بلرزیدی زمین از زلزله سخت | که کوه اندر فتادی زو بگردن
تو گوئی هر زمانی زنده پیلی | بلرزاند ز رنج پشگان تن
فرو باریدی باران ز گردون | چنانچون برگ گل بارد بگلشن
و یا اندر تموزی مه ببارد | جراد منتشر بر بام و برزن
ز صحرا سیلها برخاست هر سو | دراز آهنگ و پیچان و زمین کن
چو هنگام عزایم زی معزّم | بتک خیزند ثعبانان ز مکمن
نماز شامگاهی گشت صافی | ز روی آسمان ابر معکّن
چو بردارد ز پیش روی اثاژن | حجاب ماردی دست برهمن
پدید آمد هلال از جانب کوه | بسان زعفران آلوده محجن
چنانچون دو سر از هم باز کرده | ز زرّ مغربی دست آورنجن
و یا پیراهن نیلی که دارد | ز شعر زرد نیمی زن بدامن
رسیدم من بدرگاهی که دولت | از آنجا خیزد چو رمانی ز معدن
بدرگاه سپه سالار مشرق | سوار نیزه باز خنجر اوژن

علی ابن عبید الله صادق | رفیع الشأن امیر صادق الظّن
خجسته ذو فنونی رهنمونی | که در هر فن بود چون مرد یکفن
سیاست کردنش بهتر سیاست | زلیفن بستدن بهتر زلیفن
یگانه گشته از اهل زمانه | بالفاظ متین و رای متقن
تهمتن کارزاری کو به نیزه | کند سوراخ در گوش تهمتن
فروزان تیغ او هنگام هیجا | چنان دیبای بوقلمون ملوّن
بطول و عرض و رنگ و گوهر و حد | چو خورشیدی که برتابد ز روزن
که گر ز پیش بدان در بنگرد مرد | بدانسو در زمین بشمارد ارزن
اگر بر جوشن دشمن زند تیغ | بیکر خمش کند دو نیمه جوشن
چو پرگاری که از هم باز داری | ز هم باز اوفتد اندام دشمن
الایا آفتاب جاودان تاب | هنرور یار جوی و حاسد افکن
شنیدم من که بر پای ایستاده | رسیدی تا بزانو دست بهمن
رسد دست تو از مشرق بمغرب | ز اقصای مدین تا بمدین
زنان دشمنان در پیش ضربت | بیاموزند الحانهای شیون
چنانچون کودکان از پیش الحمد | بیاموزند ابجد را و کلمن

نسب داری حسب داری فراوان … ازیرا نسبتت پاکست و مسکن

الا تا مو میان داری درون … الا تا هندوان گیرند گلخن

زبیزدار درخشا این کافور … بخیزد از میان لادان

بدریا بار باشد عنبر تر … بکوه اندر بود کان جماهن

زیادی خرم و خرم زیادی … میان مجلس شمشاد قدان و سوسن

انوشه خور طرب کن جاودانی … درم ده دوست خوان دشمن پراکن

بچشم بخت روی ملک بنگر … بدست سعد پای نحس بشکن

بدولت چهره و نعمت پاری … بنعمت خانهٔ همت بپا کن

همه ساله بدلبر دل بسی ده … همه ماهه بگردون بسی دن

همه روزه دو چشمت سوی معشوق … همه وقته دو گوشت سوی ارغن

در لغز حمام و گرم — **بمدح سلطان عصر** — **و له ایضا**

ای پیکر منور محرور خوی چکان … ثعبان آتشین دم و روئینه استخوان

روشن درون و تفته دل و گرم جای … آتش نهاد خاکی و معمور دودمان

گوئی سمندری که در آتش کنی مقام … یا مرغ آبیی که در آبت بود مکان

با آتشت موازنه با خاک ارتفاع … با اخترت مقابله با آبت اقتران

ترکیبت از طبایع و مشغلی از خواص … در موقف جهنم و در ساحت جنان

همواره در فضای تو هم دیو و هم پری … پیوسته در هوای تو هم پیر و هم جوان

اوج تو در حضیض و وبال تو در هبوط … وضع تو در اثیر و بخارت در آسمان

با خاک در تواضع و در باد مختزن … وز آتشت نشیمن و در آبت آشیان

از آبت استطاعت و ز آتشت نظام … با آبت استقامت و در آتشت [illegible]

هم دیو با فضای هوایت گرفته انس … هم انس با مصاحبتت پرورده جان

سطح تو دلکش ای و هوای تو دلپذیر … صحن تو دلنشین و هوای تو دلستان

از چرخت استقامت و از چرخ اجتناب … همچرخ زیر دستت و هم چرخ زیر ران

در تحت تست دوزخ و در صحن باغ خلد … در جنب تست گلخن و در جوف گلستان

خاکست طینت تو و با آب هم مزاج … دلو است طالع تو و با حوت همعنان

چون کی جدا نشوی از تخت یکنفس … چون جسم گر نیستی از جام گرمان

خلقی فرو بری ز زن و مرد نیک … لیکن بر آوری همه را دیگر از دهان

از خاک و باد و آتش و آبت زیان مباد … تا حکم آب بر سر آتش بود روان

خالی مباد چشم و دل از آب و آتشت … تا باد و خاک و آتش و آبست در جهان

هر دم که از جگر نفس گرم بر کشی … در دم ز چشمهات شود چشمها روان

محروری و تو دفع حرارت کنی بآب / لیکن ترا ز فرط رطوبت بود زیان

در آب و آتشی ز دل گرم و چشم تر / چون دشمنان خسرو کیخسرو آستان

حرمت لیال مقصد پنج و چار و هشت / چون نه تمام کرد بمهر خدایگان

صاحبقران مبارز دین صفدر عجم / شاه ملک نشان و امیر ملک نشان

عاجز ز کنه رفعت او فکر دوربین / قاصر ز درک رتبت او عقل خرده‌دان

آهنیست پیش خنجر او تیغ اردشیر / خاکیست پیش منظر او کاخ اردوان

پیکان تیر به سپر موشکاف او / چو موی سر برون شود از فرق فرقدان

ای در سخن زبان بثنای تو کامکار / وی در دهان زبان بدعای تو کامران

شطری ز کارخانهٔ حکم تو کاینات / سطری ز کارنامهٔ حلم تو کن فکان

گیتی بطبع عنصریت گشته مدح گر / اختر برای نوریت گشته مدح خوان

قلب فلک شکسته سنانت بحکم آنک / روئین تن است رمحت و افلاک هفتخوان

هر دم ز تیر زهره شکاف تو مشتری / افغان زند برآرد از گوشهٔ کمان

شاید که چرخ گرز و سرکش چو بند کمان / بندد کمر ز منطقه پیش تو در میان

افتاد از کمان تو زه در دهان تیر / برده زبان خنجرت آب از رخ سنان

تا گاو آسمان نکند قصد سنبله / تا راه کهکشان نبود راه کهکشان

جاه تو بر دوام و جلال تو مستدام / ملک تو بی‌زوال و بقای تو جاودان

در لغز شمع و گریز بمدح حکیم ابوالقاسم عنصری میگوید

ای نهاده بر میان فرق جان خویشتن / جسم ما زنده بجان و جان تو زنده بتن

هر زمان روح تو لختی از بدن کمتر کند / گوئی اندر روح تو مضمر همی گردد بدن

گر نه کوکب چرا پیدا نگردی جز بشب / ور نه عاشق چرا گریی همی بر خویشتن

کوکبی آری ولیکن آسمان تست موم / عاشقی آری ولیکن هست معشوقت لگن

پیرهن در زیر تن پوشی و پوشد هر کسی / پیرهن بر تن تو تن پوشی همی بر پیرهن

چون بمیری آتش اندر تو رسد زنده شوی / چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن

تا همی خندی همی گریی و این بس نادر است / هم تو معشوقی و عاشق هم بتی و هم شمن

بشکفی بی نوبهار و پژمری بی مهرگان / بگریی بی دیدگان و باز خندی بی دهن

تو مرا مانی بعینه من ترا مانم درست / دشمن خویشیم هر دو دوستدار انجمن

خویشتن سوزیم هر دو بر مراد دوستان / دوستان در راحتند از ما و ما اندر حزن

هر دو گریانیم و هر دو زرد و هر دو در گداز / هر دو سوزانیم و هر دو فرد و هر دو ممتحن

آنچه من بر دل نهادم بر سرت بینم همی / آنچه تو بر سر نهادی در دلم دارد وطن

اشک تو چون زر که بگدازی و بر ریزی بزر / اشک من چون بیجه بر زر برگ یاسمن

خاص و عام ع

تنقش ع

رازدار من تویی همواره یار من تویی / غمگسار من تویی من آن تو تو آن من

روی تو چون شنبلید نوشکفته بامداد / روی من چون شنبلید پژمریده در چمن

رسم ناخوش برنهادست و من از بهر ترا / بی وسن باشم همه شب ور بامم و بی وسن

از فراق دیو گشتم عدوی آفتاب / وز وصالت بر شب تاری شدستم مفتتن

من دگر یاران خود را آزمودم یک بیک / بی نکیشان رازداری و وفا اندر دو تن

تو همی تابی و من بر تو همی خوانم بمهر / هر شبی تا روز دیوان ابوالقاسم حسن

اوستاد اوستادان زمانه عنصری / عنصرش بی عیب و دل بی غش و دینش بی فتن

شعر او چون طبع او هم بی تکلف هم بدیع / طبع او چون شعر او هم با ملاحت هم حسن

نعمت فردوس یک لفظ بدیعش را ثمن / گنج باد آورد یک بیت مدیحش را ثمن

تا همی خوانی تو اشعارش همی خایی شکر / تا همی گویی تو ابیاتش همی بویی سمن

حلم او چون کوه و اندر کوه او کهف امان / طبع او چون بحر و اندر بحر او در فطن

گاه نظم و گاه نثر و گاه مدح و گاه هجو / روز جد و روز هزل و روز کلک و روز زن

در بار و شکر ریز و نوش طبع و ریز فعل / جانفروز و دلگشا و غمزدای و بیوتن

گو جریر و گو فرزدق گو زهیر و گو لبید / رو به و عجاج و دیک الجن و سیف ذویزن

گو نطیه و گو امیه گو خطیب و گو کمیت / اخطل و بشار و بردان شاعر اهل یمن

در خراسان بوشعیب و بوذر آن ترک کشی / وان صبور پارسی وان رودکی چنگ زن

اندو کرکانی و دو رازی و دو دیولجی / سه سرخسی و سه کاندر سغد بوده معتکن

ابن هانی ابن رومی ابن معتز ابن قیس / دعبل و بوشیص وان فاضل که بود اندر قرن

وان خجسته پنج شاعر کو کجا بودند شان / عروه و عفرا و هند و ویسه و لیلی شکن

وان دو ام القیس و آن دو طرفه و نابغه / واند و حسان و سه اعشی و انسه حماد و سه زن

انجا ز پنج و پنج از مرو و پنج از بلخ باز / هفت نیشابوری و سه طوسی و سه ابوالحسن

گو فراز آیند و شعر اوستادم بشنوند / تا غزلی روضه پسندند و طبعی نسترن

تا بران آثار و شعر خویشتن گریند باز / بی بر آثار و بیار و رسم اطلال و دمن

او رسول مرسل این شاعران روزگار / شعر او فرقان و معنیهاش سرتاسر سنن

شعر او فردوس را ماند که اندر شعر او / هرچه در فردوس مارا وعده کرده ذوالمنن

کوثر است الفاظ عذب او و معنی سلسبیل / دوق او انهار خمر و ورزش انهار لبن

لذت انهار خمر اوست مارا چیسان / راحت ارواح لطف اوست مارا در سخن

از کف او جود خیزد و ز دل او مردمی / از تبت مشک تبتی و ز عدن در عدن

وقت صلحش کس نداند مرغزار از مرغزار / وقت خشمش کس نداند مرغزار از مرغزن

نظم او و لفظ او و دوق او و وزن او / هر خطابش هر عتابش هر بحثش هر سخن

همش اب و معالی ام سپداری و لب — حکمتش علم و جلالت خال و شبهای حتر

زین فنون تر شاعران دعوی زمعنی چه چیز — وین حکیمان دگر بکهن واو بسیار فن

در زغن هرگز نباشد فر اسب را هوا — گرچه باشد چون صهیل اسب آواز زغن

حبذا اسبی محجل مرکبی تازی نژاد — نعل او پروین نشان و سم او خارا شکن

بارکش چون گاومیش و حمله بر چون نره شیر — گام زن چون نره پیل و بانگ او چون کرگدن

یوز جست و رنگ خیز و گرگ پوی و غرم تک — ببر جه آهو دو و روباه حیله گور زن

چون زبانی اندر آتش چون سلحفات اندر آب — چون نعایم در بیابان چون بهایم در وطن

رام زین و خوش عنان و کش خرام و تیز گام — شخ نورد و راه جوی و سیل بُر و کوه کن

پشت او و پای او و گوش او و گردن او — چو کمان و چو رماح و چو سنان و چو مجن

بر شود بر بام سنگین چون سنگ منجنیق — در رود در قعر وادی چون نگاه اندر …

بر طراز آخته چو یه کند چون عنکبوت — بر بد ستی جای بر جولان کند چون باد بن

رخش با او لاغر و شبدیز با او کند … — ور دبا او ارجل و یحموم با او …

از طپش کشته غدیرش همچو چشم اشکبار — ور عطش کشته میانش چون گلوی …

این چنین اسبی تواند برد بیرون مر مرا — از چنین وادی بقاعی سنگناک …

کشته روی ها ده چو بتخانه چو شنگران — از نشان سوسمار نقش یاران …

همچو او آن کمان وآی کرمان اندر او — همچو جعد زنگیان شاخ گیاهان شکن

ور چنین اسبی چنین دشتی گذارم … — تیره چون روز قصاص و سنگ چون …

روی شسته آسمان او و آب لاجورد — دست در بسته زمینش از قیر و مشک ختن

بر سپهر لاجوردی صورت سعد السعود — چون یکی چاه عقیقین بر یکی …

راست چون یک قبضه و یک خانه و تی بود — آن بنات النعش تابان بر سر کوه …

چون سه سنگ دیکپایه شکل جوزا بر کنار — چون شرار دیکپایه پیش او …

اسب من در شب دوان همچون … — من براو ثابت چنانچون بادبان اندر …

کاهش اندر شیب بازم گاه تازم بر فراز — چون کسی کو گاه بازی برنشیند بر رسن

در میان مهد چشم من بخسبد طفل خواب — تا نه بینم روی آن برجیس رای تهمتن

تا بگیرم دامن اقبال او محکم بچنگ — تا ببوسم خاک زیر پای او طول الزمن

ای منوچهری همی ترسم که از بی دانشی — خویشتن را هم بدست خویش بردوزی کفن

آنکه اندر زیر تاج گوهر و دیبای شعر — چون نگار آراسته و چون بهار …

بر دو خواهی پیش او نازپروری شعر خویش — گر دو خواهی در ملامت عرض خود در …

بر دم طاووس خواهی کرد نقش چرخ … — در بهشت عدن خواهی کشت شاخ نسترن

آنکه استادان گیتی بر حذر باشند از او — تو نیا دانی مرو نزدیک او لاتعجلن

مجلس استاد تو چون آتشی افروخته است | تو چنانچون اشتری بی جواسار اندر عطن
اشتر نادان نهادانی فرو خسبد براه | بحذر باشد از آن شیری که هست آتش فکن

در شکایت از حساد و اعدای خود گوید

حاسدان بر من حسد کردند و من فرد و چنین | داد مظلومان بده ای عز امیرالمؤمنین
شیر تنها بود هر جا و خوکان جفت جفت | ما همه جفتیم و فرد است از جهان آفرین
حاسدم بر من همی پیچد این و گه خطا بست | بفسرد چون بشکفد گل پیش ما فرو دین
حاسدم خواهد که او چون من همی گردد بفضل | هر که بیماری دق دارد کجا گردد سمین
حاسدم گوید چرا بر من سبک کفتا من | کوژ گشتی چون کمان و تیر گشتی چون کمین
کوژ گشتن با چنین حاسد بود از راستی | باژگونه راست آید نقش گوژ اندر نگین
حاسدم گوید بسر دی دو بیستان زر آن من | دوستان را خود برابر بود اروی زخم جنین
مردم دانا نباشد دوستدار دیگری | هر کسی انگشت خود بگزد کند در زو لفین
حاسدم گوید چرا باشی تو در درگاه شاه | ایت نعضی آشکارا غیب جیل را ستین
هر کجا باغی بود آنجا بود آواز مرغ | هر کجا مرغی بود آنجا بود تیر سعین
حاسدم گوید که ما پیریم و تو برنا و تری | عیب با پیران بدانش مردم تا قرن
گر به پیری دانش بدگوهران افزون شدی | روسیه تر نیستی هر روز ابلیس لعین

حاسدم گوید

حاسدم گوید چرا خوانند کمتر شعر من | زان تو خوانند هر کس هم نبات و هم تبین
شعر من ماء معین و زان تو ماء حمیم | کس خورد ماء حمیمی تا بود ماء معین
حاسدم گوید چرا تو خدمت خسرو گنی | رو بهان را گر دهانه خدمت شیر عرین
بلبلان را روزی اندر خدمت پیلان بود | بند کار نعمت اندر خدمت شاهین
حاسدم خواهد که شعر او بود همتای و تیس | باز نشناسد کسی ربط رحنک از مستیس
نه همه حکمت خدا اندر یکی شاعر نهاد | نه همه بوی بود در نافهای مشک چین
شاعری تشبیب داند شاعری تشبیب و مدح | مطربی قالوس داند مطربی شکر نوین
حاسدم گوید چرا در پیشگاه مهتران | ما ذلیلیم و حقیر و تو امینی و مهین
قول او بر جهل او هم صحت است و هم دلیل | فضل من بر عقل من هم شاهد است و هم یمین
حاسدا هر گز نه بینی تا تو باشی شعر عقل | دو رخی هر گز نه بیند روی حور عین
حاسدا تو شاعری و نیز من هم شاعرم | چون ترا شعر ضعیف است و مرا شعر ثمین
شعر تو شعر است لیکن باطنش پر علت و عار | کرم بسیاری بود در باطن در ثمین
شعر ناگفتن به از شعری که تا گفتنش است | بچه نازادن به از شما به بفکندن جنین
حاسدا تا من بدین درگاه سلطان آمدم | بر قفادت غلغل و بر خواستت ویل و حنین
گر چنین باشی بهر شاعر که آید نزد شاه | بسکه باید بسکه تا مر تا بودن حزین

شاه را سر سبز بادا و تن و جان بی‌زیان … شاعران آیندش از اقصای روم و حد چین

سال پارین با تو ام بد جنگ و حاجت … سال امسالین تو با ما در گرفتی جنگ و کین

باش تا سال دگر نوبت کرا خواهد بدن … تا کرا می‌باید زد بر سر روی تو ستین

من ترا از خویشتن در باب شعر و شاعری … کمترین شاعر شناسم هست حق الیقین

میر فرمودت که رو یک شعر را گو جواب … بود سالی و نکردی سنگ باشد پیش زاستن

گر مرا فرموده بودی خسرو بنده نواز … بهتر از دیوان شعرت پاسخی کردم متین

لیکن اشعار ترا آن قدر و آن قیمت نبود … کش نفرمودی جواب این خسرو شاه گزین

گر تو ای نادان ندانی هر کسی داند که تو … نیستی با من بگاه شعر گفتن همنشین

من بدانم علم دین و علم طب و علم نحو … تو ندانی دال و ذال و را و زا و سین و شین

من بسی دیوان شعر تازیان دارم ز بر … تو ندانی خواند الا هبی بصحنک فاصبحین

خواست از ری خسرو ایران مرا تشریف شد … خود تو هرگز دید نشنید در چندین سنین

من به فضل از تو فزونم تو به مال از من فزون … بهتر است از مال فضل بهتر ز دنیا هست دین

مال تو از شهریار شهریاران گرد گشت … ورنه اندر ری تو سرگین چیدی از بارکین

گر نباشد در چنین حاجت مرا ندی مرا … عارضی بس باشدت بر لشکر ترکستین

هیچ سالی نیست کز دینار سیصد جامه صد … از پی عرض حشم کمتر کنی در آستین

وانگهی گوئی من از شاه جهان شاکرم … گر نه ننگ آید از این شعر رحشت و زبند نان

باز شروان شو بدانجایی که دیدندت همی … گوشت خوک مرده یکماهه و نان جو ناتین

هر مرا باری بدین درگاه شاه است ارزو … تو ز ری و گرگان بسی با آدم ز رغا فقعین

شاعرانرا در ری و گرگان و در شروان که دید … بدره عدلی به پشت پیل آورده بر آرین

آنچه این مهتر دهد روزی بچهار شاعری … معتصم هرگز نعم اندر نداد و مستعین

رو چنین شکری کن و بسیار ناسپاسی مکن … تا ت بخشد بخت نیکو سایه خسرو مبتین

آنکه او شاکر بود باشد ز خیل اکرمین … وانکه ناشاکر بود باشد ز خیل الاخرین

در صفت شراب گوید

ای باده فدای تو همه جان و تن من … کز هیچ نکندی دل من حزن من

با تست همه انس دل و کام و جانم … با تست همه عیش تن و زیستن من

هر جا که بود کانجا آمد شدن تست … آنجا همه که باشد آمد شدن من

ای باده خدایت بمن ارزانی دارد … گر تست همه راحت روح و تن من

وانجا که بود مستی ایام گذشته … آنجاست همه رسم و طلال و دمن من

یا در خم من بادی یا در قدح من … یا در کف من بادی یا در دهن من

بوی خوش تو باد همه ساله بخورم … رنگ رخ تو باد بر پیرهن من

آزاده رفیقان منا من چو بمیرم — از سرخ ترین باده بشویید تن من
از دانه انگور بسازید حنوطم — وز برگ رز سبز ردا و کفن من
در سایهٔ رز اندر گوری بکنیدم — تا تنگ ترین جائی باشد وطن من
گر روز قیامت برد ایزد به بهشتم — جوی می برخواهم از ذوالمنن من

وله الصینا رحمة الله

فغان از این غراب بین و وای او — که در نوا فکندمان نوای او
غراب بین نیست جز پیمبری — که مستجاب زود شد دعای او
برفت یار بیوفا و شد چنین — سرای او خراب چون وفای او
غراب بین نای زن شد استاین — گسسته شدم ز استماع نای او
بجای او بماند جای او بمن — وفا نمود جای او بجای او
بسان چاه زمزم است چشم من — که کعبه وحش شد سرای او
سحاب او بسان دیدگان من — بسان آه سرد من صبای او
خراب شد تن من از بکای من — خراب شد تن او ز بکای او
الا کجاست جمل با دپای من — بسان ساقهای عرش پای او
چو کشتی که نیل او زدم او — شراع او سرون او قفای او

زمام او طریق او و رهبر — سنام او و دست او عصای او
کجاست تا بیار زمام اندرین — سراب آب چهره آشنای او
بیرم این درشتناک بادیه — که گم شود خرد در انتهای او
ز طول او به نیم راه بگسلد — فراز او مسافت سمای او
زمین آن چو دوزخ و نقش آن — چو موی زنگیان شده گیای او
بسان ملک جم خراب بادیه — سپاه غول و دیو پادشای او
زننده مقرعه رئیس و پادشا — دوال پر دمش اژدهای او
کنیزکان بکرد او کشیده صف — ز کرکی و نعامه و قطای او
ز رنگ و نقش ها گره ریگ پر — غدیرها و آبگیرهای او
شراب او سراب و جاش او دیه — و نقل او حجار و حصای او
سماع مطربان بگرد او درون — زئیر گرگ و شیر و عوای او
چو راه پر سموم و گرم و اسپرم — بگرد او عکان و عضای او
شمیده من دران میان بادیه — ز نهم دیو و بانگ هایهای او
بدانگهی که هور قیرگون شود — چو روی عاشقان بود ضیای او
شب از میان باختر برون جهد — بگستر زیر چرخ جای او

فلک چو چاه لاجورد و دلو او — دو پیکر و مجره همچو نای او

چو جامه نگار گر شود هوا — نقط زر شود بر او نقای او

جنوب او و هوا و بر جنوب او — کسی فشانده گرد آسیای او

ز قیفه چو نیم خایه کمان — نبات نعش از اول رغای او

جدی چنان ستاره در آستر — چو نقطه ثور رشتهای او

هوا برنگ نیلگون یکی قبای — شهاب بند سرخ بر قبای او

مجره چون صبا که اندر اوفتد — برون نجوم او بنای او

بدانگهی که صبح روز در دمد — بهای و بکم کند بهای او

قمر بسان چشم درد گین شود — سپیده دم شود چو توتیای او

رسیده من با شهای بادیه — با شهار سیده همعنای او

به مجلس خدایگان پیکفو — که نافرین هیچ او خدای او

مدبری که سنگ منجنیق را — بدار داندرین هوا دهای او

بجایگاه عزم عزم عزم او — بجایگاه رای رای رای او

که کرد جز خدای عز اسمه — رضا رضای او قضا قضای او

نه در جهان جلال چون جلال او — نه هیچ کبریا چو کبریای او

خلیج

خلیج مغربی هنر نمی شود — اگر نه جود او شود سقای او

فصاحتم چو پرده است پرده هم — کجا رسد بغایت سبای او

ز شکر اوست مروه و صفای من — ز فضل اوست مروه و صفای او

طبیعت منست کاه شعر من — حمیله و شه طباطبای او

اما صحابتا زیست و من همی — بپارسی کنم اما صحای او

الا که تا بود بدین فلک روان — شجاع او و دحیه و عوای او

نقاش با دو دولت همکشی — رسیده در حسود او بلای او

شکرگذاری عید فطر و مدح خواجه محمد گوید

ماه رمضان رفت و مرا رفتن آن به — عید رمضان آمد الحمد لله

آنکس که بود آمدنی آمده بهتر — آنکس که بود رفتنی او رفته شده به

برآمدن عید و برو رفتن روزه — ساقی بده هم باده که باغ و سبزه

من روزه بدین سرخ ترین آب گشایم — زان سرخ ترین باده ز هر زاده و استه

بر نه بکف دستم انجام چو کوثر — جام دگر آور بکف دست دگر نه

چون می بدهی نوش همگوی و همی باش — چون می بخورم جام همی گیر و همیجه

ور جهد کند خواجه و گوید بخورم می — با جان و سر سلطان بوکندش همه ده

من می نخورم تا نبود بر دو کفم جام | یا ساتگنی بر سر خوانم ننهی سه

ور خواجه اعظم قدحی کمترک خواهد | حقا که بمیش ده دهی و هم قدحش مه

بر بار خدای روسا خواجه محمد | کهتر بر او مهتر و مهتر بر او که

تایید خدائی بتن او متنزل | اقبال سمائی برخ او متوجه

پاکیزه لقائی که ز بن حکمت و جودش | الحکمة والجود دو سری مفتخرا به

آراسته خورشید جهان از رخ تابش | کز دو رخ او تابد یزدانی فره

دو ساعد او چون دو درخت است مبارک | انگشت بر او شاخ و بر او جود فواکه

زیرا ملک چون سخن خوب شنیدی | آن را که سخن گفتی گفتیش که بازه

پرویز گر آنکه در ایام تو بودی | بودی همه الفاظ ترا جمله مزه

بدخو شود از عشرت او بخت نکوخو | عاقل شود از عادت او بخت موله

کوچک دل و کف نه زده ای بر دریا | بسیار نزار است به از مردم فربه

زیرا که حدیث تو بده راه نماید | گفتار جز از تو نبرد راه بشوده

اندر حلق جبل کمانت شکند تیر | واندر گلوی آز نوالت فکند زه

از منفعت دریا و ز مردم دریا | بسیار که و بیش خرد منفعتش به

نام خرد و فهم نکو باشد بر ادیم | انگور ز انگور برد رنگ به از به

مکره بکه بخل تو باشی و مطواع | مطواع که جود تو باشی و نه مکره

من بنده که نزدیک تو شعر آرم و ابیات | آسیمه سر و ساده دل و خیره و واله

از پی او پی باشد در پیش مقامی | سجع متنبی گفتن پیش متفقه

این خواجه فرخنده زاید و که نیاید | این شعر تو نیکوتر از آن وز دو شبینه

معذور رهی دار که این بار دگر من | شعر دگرت گویم از این بار منونه

تا زهره توان یافت بدریا و ستاره | تا دور تو انگشت ز تو شه به فقاهه

بخت ازلی باد و بقایت ابدی باد | از دم رسانا د بروی تو مکاره

در صفت جشن و عید مهرگان گوید

برخیز هان ای جاریه می در فکن در باطیه | آراسته کن مجلسی از بلخ تا ارمینیه

آمد خجسته مهرگان جشن بزرگ خسروان | نارنج و نار و ارغوان آمد ز هر ناحیه

گلنارها پرچینها سا هر سر م لی چنگها | گلزارها چون گنگها بستانها چون بادیه

لاله نروید در چمن بادام بگشاید دهن | شبنم آید بر سمن نه بر شکوفه آیتی

نرگس همی در باغ در چون صوفی ازرق | وان شاخهای مورد بر چون گیسوی پر غالیه

وان نارها من ده رده بر نار و ان د گرانده | چون نخاجهان کرد آمد بر روزگار ترویه

کردی بر آلی بچه زر از ترنج آنجشه | خوشه رز تاک آبچه مانند سعد و اخبیه

[illegible]

شد گونه گونه تاک رز چون پشت نیل بلرز — اکنونت باید خورد و بزرگ داوری [illegible]

بلبل بگوید این زمان لحن و سرود تازه تن — قمری بگرداند زبان بر شعر ابن الطثریه

بلبل چغانه بشکند ساقی چمانه پر کند — مرغ از آشیانه بفکند اندر شود در زاویه

انگور بر شاخها مانند [illegible] — واو بچگان خود نگاهبانشان چون لاویه

گردون بسان کچه گردن بن خفچه — واندر شکمشان بچه حسنا مثل لحاویه

بچه ندارد از لهو مادر ندارد عیب و کند — آید بر دشتان کلو با اهل و بیت و حاشیه

چون خانهاشان بر کنند خوشان زتیغ — آرد بفر و افکند در خسروانی خابیه

محکم کند سرهای خم تا ماه هفتم یا هشتم — وانگه نباید با قدم انگه ببارد [illegible]

خشت از سر خم برکند باده زخم بیرون کند — وانگه ورا در افکند در قطره مروانیه

چو صبح صادق بر دمید میرم مراد [illegible] — جامی بدستش برنهد چون چشمه معبودیه

گوید بخور کت نوش باد انجام [illegible] — ای زر در ملک قباد با تاج و تخت و الویه

ای بختیار راستین صدر امیر مومنین — چون تو نه اندر خافقین چون تو نه در [illegible]

انکو ادب داند همی صاحب ترا خواند همی — کالفاظ تو ماند همی با الفاظ [illegible]

دستت همی بره کشد سائل از آن زره کشد — شاعر از آن همی بدین کشد [illegible] غاشیه

دشمنت را جویند کان چو بند بندر رود [illegible] — در بند وجه در انجهان [illegible] هاویه

خشمت

خشمت اگر یکدم زدن خیش کند بر جوشن — گردد چو اطلال دمن دیوار قسطنطنیه

از جد نیکو رای تو وز همت والای تو — رسواتر اندر اعادی تو از نقشهای الفیه

پیرایه عالم تویی فخر بنی آدم تویی — داناتر از رستم تویی در کار جنگ و تعبیه

یار تو خیزد خرمی چون پارسای فاطمی — جفت تو جود و مردمی چون جفت حاتم ماریه

ما را دهی از طبع خوش [illegible] — چون داد سالار حبش مر مصطفی را جاریه

روزی بود کاین پادشاه [illegible] — از حد خطا استوا تا غایت افریقیه

بر فرخی و بر بهی کرده تراشاهنشهی — این شیخ را گر ماندهی وان شیخ را [illegible]

بسته را عدو را دست پس [illegible] — کش کرد مهدی در قفس [illegible]

من گفته شعر مشتهر در تهنیت و اندر ظفر — از سیف اصدق است [illegible]

چون من ترا مدحت کنم گویم که چون اعشی منم — از بسکه اندر دامنم زر چرخ بارد قافیه

تا لاله و نسرین بود تا زهره و پروین بود — تا جشن فروردین بود تا عید ماه اضحیه

عمر تو بادا [illegible] — همواره بادا جاودان در عز و ناز و عافیه

وله ایضا در مدح شهریار

رسم بهمن گیر و از نو تازه کن بهمنجنه — ای درخت ملک بارت عز و بیداری تنه

اورمزد و بهمن بهمنجنه فرخ بود — فرخت بادا اورمزد و بهمن و بهمنجنه

از سر انگشتان معشوقان بگیر سبزی حنا / بر سر انگشت سبزی بر سر سبزی شنه
راست پنداری بلورین جامهای چینیان / بر سر تصویر زرنگاری و بند آینه
یا بمنقار زجاجی بر کند طاوس نر / پرهای طوطیان از طوطیان وقت جنه
ای خداوندی که روز خشم تو از خشم تو / در جهد آتش ز سنگ آتش و آتش زنه
خشم تو چون ماهی فرزند داود ابی / کو ببوبارد جهان گوید که هستم گرسنه
در دعای مؤمنین و مؤمنات زانکه هست / زیر بارت کردن هر مؤمن و هر مؤمنه
تا توانی شهریارا روز امروزین مکن / جز بکرد خم خراشش جز بکرد دن دنه
باده دان حرب عمر التعبیه کن لشکرش / اختیارش کن طلایه افتخارش بر بنه
تو بقلب لشکر اندر چون انگوران بدست / ساقیان بر میسره خنیاگران بر میمنه
ساقیان تو فکنده باده اندر باطیه / خادمان تو فکنده عنبر اندر مدخنه
مطربان ساعت بساعت بر نوای زیر و بم / گاه سروستان زنند امروز و گاهی اشکنه
گاه زیر قیصران و گاه تخت اردشیر / گاه نوروز بزرگ و گه نوای بشکنه
که نوای هفت گنج و که نوای گنجگاو / که نوای دیف رخش و که نوای ارجنه
نوبتی پالیزبان و نوبتی سرو سهی / نوبتی روشن چراغ و نوبتی کاوزنه
ساعتی شیوار تیر و ساعتی کبک دری / ساعتی سروستاه و ساعتی بار زنه

ماه فروردین

ماه فروردین بگل چم ماه دی با درنگ / مهرگان بر نرگس و فصل دگر بر سوسنه
سال سیصد بر خ میخور سال سیصد زردمی / لعل می الفین شهرو العصیر الحسنه

در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود گوید

ای ترک من امروز نگوئی که کجائی / تا کس بفرستیم و بخوانیم بیائی
آنکس که نباید بر ما زود تر آید / تو دیرتر آئی بر ما زانکه ببائی
آن روز که من شیفته تر باشم بر تو / عذری بنهی بر خود و نازی بفزائی
چون با دگری من بگشایم تو ببندی / ور با دگری هیچ ببندم بگشائی
گوئی برخ کس منگر جز برخ من / ای ترک چنین شیفته خویش چرائی
ترسی که کسی نیز دل من برباید / کس دل نرباید ستم چون تو ربائی
من در دگران زان نگرم تا بتحقیق / قدر تو بدانم که بخوبی بچه جائی
هرچند بدین عشتریان در نگرم من / حقا که بچشم زهمه خوب ترائی
با تو بنهم دل که جفائی کنم ازپیش / هرچند بخدمت در تقصیر نمائی
ور زانکه بخدمت نکنی بهتر ازین جهد / هرچند مرائی بتحقیق نه مرائی
بخدمت و بجهد بر در ملک مشرق / کس را نبود مرتبت و کامروائی
شاه ملکان پیش رو بار خدایان / زانرد ملکی با فره و بار خدائی

مسعود ملک آنکه نبود است و نباشد | از مملکتش تا ابدالدهر جدائی
این مملکت خسرو تأیید سمائیست | باطل نشود هرگز تأیید سمائی
ایزد همه آفاق باو داد و بحق داد | با حق نبود آنچه بود کار خدائی
پاکیزه دلست این ملک شرق و ملک را | پاکیزه دلی باید و پاکیزه ردائی
با هر که وفا کرد وفا را بسر آورد | پس شهره بود در ملکان نیک وفائی
گر نامه کند شاه سوی قیصر رومی | ور پیک فرستد سوی فغفور ختائی
از طاعت او حلقه کند قیصر در گوش | و ز خدمت فغفور کند پشت دوتائی
هرگز بنگارد روی ننهاد این شه عادل | با حاشیه خویش و غلامان سرائی
الا که بکام دل و کرد همه کار | این گنبد پیروزه و گردون حائی
چون قصد ری کرد و بقزوین و بساوه | شد بوی بهار از همه بوی و بهائی
چون قصد کیا کرد و گرگان و دل آمل | بگذاشت کیا مملکت خویش و کیائی
کس کرد بکده سپهی خواست ز گیلان | هرگز بجهان سر که دیدست و گدائی
کار مدد و کار کیا تا بنوا شد | زین بیشتر باشد شان تا بنوائی
امروز کیا بوسه دهد بر لب دریا | گر دست شهنشاه بدو یافت رهائی
سالار سپاه از حق ملک شد بسپاهان | بر شد بهوا همچو یکی مرغ هوائی

گرچه بهوا بر شد چون مرغ همیدون | ورچه بزمین بشد چون مردم مائی
فرزند بدرگاه فرستاد و همیداد | بر بندگی خویش بپیمان گوائی
ای بارخدا و ملک بارخدایان | شاه ملکانی و پناه ضعفائی
در دار فنا اهل بقا خلق پدیداست | از اهل بقائی تو و در دار فنائی
چون ایزد شاید ملک هفت سموات | بر هفت زمین بر ملک و شاه توئی
یک نیمه جهان را بجوانی بگشادی | چون پیر شوی نیمه دیگر بگشائی
زنگ همه مشرق بشجاعت بزدودی | زنگ همه مغرب بسیاست بزدائی
هر شاه که از طاعت تو باز کشد سر | فرق سر او زیر پی پیل بسائی
رانرو زمرائی شد و کشته است سگدل | سالار سگدل بتر میرائی
آنکس که دعائی کند او ملک ترا | زو باز نگردد ملک با دعائی
تا بوی دهد یاسمن و چینی و سنبل | تا رنگ دهد دیبه رومی و ولائی
جاوید بزی بارخدایا بسلامت | با دولت پیوسته و با عمر بقائی
یکدست تو بر زلف و دگر دست تو با جام | یک گوش بچنگی و دگر گوش بنائی

در مدحت سلطان مسعود بن سلطان محمود فرماید

ای لعبت حصاری شغلی دگر آر | مجلس چرا نسازی باده چرا نیاری

چونانکه من بشادی روزی همی گذارم — خواهم که تو بشادی روزی همی گذاری

گر دوستار مائی ای ترک خوبچهره — زین بیش کرد باید با ما ت خواستاری

بنمای دوستاری بفزای خواستاری — دانیکه خواستاری باشد ز دوستاری

تو خوارکارتر کی من بردبار عاشق — زشت است خوارکاری خوبست بردباری

گر با تو بردباری چندان بکردمی من — در حد ستم نکردی چندان تو خوارکاری

گر کرد خوارکاری کردی تو نیز با من — آری تو خویشتن را نزدیک ما بخواری

من دل بتو سپردم تا شغل من بسیجی — زان دل بتو سپردم تا حق من گذاری

گر زانکه جرم کردم کایندل بتو سپردم — خواهم که دل بر تست تا باز پس سپاری

دل باز ده بخوشی ورنه ز درگه شاه — فرداست خیل باشی ترک آورم تتاری

از درگه شهنشه مسعود باسعادت — زیبا پادشاهی دانا سپهر یاری

شاهی بزرگواری کورا به پیشکاری — از کس نخواست یاری جز از خدای باری

او را گزید لشکر او را گزید رعیت — او را گزید دولت او را گزید باری

از ننگ آنکه شاهان باشند بر ستوران — بر پشت ژنده پیلان این شه کند سواری

گر زانکه خسروان را مهد بود بر اشتر — خنیاگران او را پیلست با عماری

اکلیلهای پیلانش از گوهرست و لؤلؤ — صندوق پیلهایش از صندل قماری

ای شهریار عالم چندین پسند کردی — یکچند گاه باید اکنونکه می گساری

جام نبید گیری عیش لطیف خواهی — مال حلال جوئی شاخ کمال کاری

من بنده را برحمت کردی بزرگ شاها — پاینده باد بخت پاینده بختیاری

درخواستی تو شعرم این آیت زرادی — اینت کریم طبعی اینت بزرگواری

اضعاف حرصهائی گر شعر من شنیدی — نیکیت باد و رحمت شادیت باد و خوری

شعری که تو شنیدی انست سحر نیکو — آنست وزن شیرین آنست لفظ تازی

بد گفتن اندر آنکس کو مادح تو باشد — باشد ز زشت نامی باشد ز کم عیاری

آن سیر مصطفی را گفتند کافران بد — با آنهمه نبوت وان فر کردگاری

چندان دروغ و بهتان گفتند آن جهودان — بر عیسی بن مریم بر مریم و حواری

گر من کیستم که بر من بتوان دروغ گفتن — نه قرص آفتابم نه ماه ده چهاری

ای شاعر سبکدل بر من چه اوفتادت — پنداشتم که عقلت پیش است و هوشیاری

تو آفرین خسرو گوئی دروغ باشد — و یحک دلیر مردی کاین لفظ گفت یاری

با من همی چخی تو واکه نه که خیره — دنبال بر خاری چنگال شیر خاری

چون زوی من همی با من کنی تلطف — مهمان ربی بخانه نقل و نبیذ آری

وانجا که من نباشم گوئی مثالب من — نیکست گفت نباید زین کار شرمساری

با باش دشمن من یا دوست باش تحک   یا دوستی نه دشمن ایشان سپید کاری
آنکس که شاعر است او و شاعران ایشان   چون باز باز داند از مرغک شکاری
تزویر کر نیم من تزویر کر تو باشی   زیرا که چون منی را تزویر کر شماری
آنجایگاه شوان تزویر شعر کردن   افسوس کرد شوان بر لعبت شعر غراری
هستند جز تو آنجا استاد شاعران خود   با لطفهای مانی با طبعهای ناری
ایشان مرا تجارب کردند بیچا   دیدند قدرت من دیدند کامکاری
تو نیز تجربت کن تا دست برد مدحی   تا بر دوم بشعرت چو باد بر صحاری
از بهر آنکه شعرم شه را بدل خوش آید   بر خاست از تو غلغل بر خاست از تو زاری
من شعر پیش گویم کانشاه خواهد ایشان   الفاظهای نیکو با نیتهای جاری
گر تو بهر مدیحی چندین طمع پسند خواهی   بنمار با صبوری بنمار بیقراری
تا من در این دیارم مدح کسی نگفتم   جز آفرین و مدحت زان شاه جهانداری
جز بر در شهنشه بر درگهی نرفتم   نه بر در حجازی نه بر در بخاری
چون تو نیم که خدمت کهتر کنی و مهتر   از بهر دو و شانی وز بهر یک دواری
دانکه من مقیمم بر درگه شهنشه   تا باز گشت سلطان از لاله زار ساری
ایندشتها بردم وین کوهها نوشتم   دو پای با جراحت دو دیده اشکباری

ایندها

امید آنکه روزی خواند ملک به پیشم   بخشم شود مساعد روزم شود بهاری
اکنون که شاه شاهان بنموده کرد رحمت   گوشی که رحمت شه از بیخ آن زدایی
خشم آیدت که خسرو با من کند نکویی   ای وحیک آب دریا از من دریغ داری
ای کاشکی حسودم چون تو هزار بودی   اکنون که دین خسرو از من امیدواری
حاسد چو پیش باشد بهتر رود سعادت   چون باد پیش باشد بهتر رود سماری
شاها برغم حاسد خواهم که من برآیم   چون شاعران دیگر بر خدمتت تکاری
دایم بزی امیرا با عزت و جلالت   فضل تو بخشاری ملک تو بخت یاری
زیر تو تخت زرین بر سرت چتر دیبا   زین سو صف غلامان زانسو صف جواری

در صفت نوروز و مدح ملک محمد قیصری گوید

نوروز در آمد ای منوچهری   با لاله و لعل و با گل حمری
مرغان زبان گرفته یکسر باز   بگشاده زبان رومی و عبری
یکمرغ سرود پارسی گوید   یکمرغ سرود ماوراءالنهری
در حنجره شد چو مطربان بلبل   در زمزمه شد چو موبدان قمری
مانده ورشان مطرب کوفی   مانده ورشان مقری بصری
در دامن کوه کبک شبگیران   در رقص بهم برقص با کدری

بر پر الفی کشید و شوانست
خمیده کشید الف ز بی صبری

بر پر بکشید هشت الف یا نه
از بی قلمی و یا ز بی حبری

طوطی بحدیث قصه اندر شد
با مردم روستائی و شهری

پیراهنکی برید و شلواری
از پرم سبز و از گل حمری

پیراهنکی بی آستین لیکن
شلوار چو آستین تو عمری

هدهد چو کنیزکیست دوشیزه
با زلف ایاز و دین فخری

در فرق زده است شانهٔ شکر
بی گیسوکی دراز از عنبری

بر شاخ درخت ارغوان بلبل
ماند بمثل معرّی عبری

بی وزن و عروض بحرها گوید
شاعر نبود بدین نکو شعری

طاووس مدیح عنصری گوید
دراج مسمط منوچهری

بر برگ سپید یاسمین تر
بر ریحیش قرابهٔ می حمری

جنبید سر خجسته شو اند
بر گردن کوتهش بر عطری

خون دل لاله در دل لاله
افسرده شد از نهیب کم عمری

صد کرد رنگ زبرجدین دیدی
بر یک تن خوزد نرگس بری

زرین سرکی فراز هر گردن
شش گوشش بر او زسیم بل بدری

شمشاد

شمشاد نگر بدان نکو زلفی
گلنار نگر بدان نکو چهری

ای باش بهار بخت پدرامی
پیرایهٔ دهر و زیور عصری

با رنگ و نگار جشن العدنی
با نور و ضیاء لیلة القدری

از بوی بدیع و از نسیم خوش
چون نافهٔ مشک و عنبر تری

وز رنگ و نگار و صورت نیکو
چون قصر ملک محمد قصری

میراجل و مظفر عادل
قطب کرم و نتیجهٔ حری

با چهره ماه و طینت زهره
با زهرهٔ شیر و عفت زهری

افزون بشرف ز شرقی و غربی
افزون بنسب ز تیمی و بکری

بر تن چو طبیع مومن از مرتد
از بد دلی و بدنی و بد مهری

با مهرهٔ آهنین و بوسا و
بر مهرهٔ پشت شیر ز بکری

گر سنگ ده آسیا فرو افشد
در پیش چخش چو کوکب دری

از پس بجهد دلش بیک ذره
کس را نبود دلی بدین نزری

ور زانکه بغتر دی بنا کاهان
پیرامن او هزبر یا ببری

ز انجانب خویش بنگرد زینسو
از رنگ حقارت و زبی قدری

میر املکا ستاره بدر را
میری ملکی ستارهٔ بدری

[illegible]

گر مَی کسی طلب کند مِیئی | ور شیر کسی طلب کند شیری
دیوانه طناب کاغذین بدرد | چونانکه توصف آهنین درّی
چون تیغ که شاخ کند تا برد | تو سنگ بزرگ آسیا بری
آنگاه که شعر تازی آغازی | همتای لبید و اوس بن حجری
وانگاه که شعر پارسی گوئی | استاد شهید و میر بونصری
با جام ببزم خیر برخیزی | با تیغ برزم شیر بر شیری
در حرب هزار کیمیا دانی | چون حارث ابن طالب المری
تا هست خلاف شیعی و سنی | تا هست وفاق طبعی و دهری
تا فاتحة الکتاب بر خوانند | اندر عرب و عجم یکی مقری
در دولت فرخجسته آزادی | در دایره سپهر بی غدری

در صفت بهار و میر کامگار گوید

اندر آمد نوبهاری چون مهی | چون بهشت عدن شد هر مهمهی
بر سر هر نرگسی های تمام | شش ستان بر کنار هر مهی
یا چو سیم اندوده شش ماه پیچ | حلقه حلقه کرده زر ده دهی
بامدادان بر هوا قوس قزح | بر مثال دامن شاهنشهی

ن و دیبای

ج و دیبای ملوّن برکشید | باز جسته دامن هر دیبهی
هر کجا بوئی زمین خرمی است | هر کجا جوئی رز و پاخیر کهی
نرگس باشد میان مرغزار | همچو در سیمین رخ زرین جهی
سرو بالا دارد و در پهلو مورد | چون درازی در کنار کوتهی
بوستان افروزش پیش ضمیران | چون نزاری پیش روی فربهی
بر سر هر شاخساری مرغکی است | بر زبان هر یکی بسم اللهی
بوستان مانند معشوق میر | با دگرگونه لباسی هر کهی
میر نیکوکار و میر حق گذار | مهربانتر میر و فرخ تر مهی
آفتاب روشن اندر پیش او | چون به پیش آفتاب اندر سهی
از زمین بر پشت پروین افکند | گر ز نوک نیزه بردارد کهی
روز هیجا با بود کشور کشا | روز مجلسها بود کشور دهی
عقد جود او همه پنجه بود | خود بدست چپ بود هر پنجهی
از فراز همت او عیش جای | عیش آنسوتر ز عبادان دهی
آفرین بر مرکب میمون میر | رفته در هر هفته یکماهه رهی
مرکبی طیّاش گه پاره | شیخ نوردی گه کنی وادی جهی

تیز گوشی پهن پشتی ابلقی | گرد ستی خورد موی فربهی

در صفت بهار و مدح بوحرب بختیار از امرای نامدار سلطان گوید

نوروز روزگار مجدد کند همی | وز باغ خویش باغ ارم رد کند همی

نرگس میان باغ تو گویی درم زدست | اوراق عشرهای مجلد کند همی

در لاله زار لالهٔ نعمان سرخ رو | خالی ز مشک و غالیه برخد کند همی

وان نسترن چو ناف بلورین دلبری | کاونا فامیانه پر از ند کند همی

وآن برگهای پسته تو گویی کسی بقصد | پیکانهای همین زبرجد کند همی

غراب وار شاخ گل زرد هر شبی | دینارهای گرد مجدد کند همی

ازبهر آنکه زلف معقد نکو بود | سنبل بباغ زلف معقد کند همی

وز بهر آنکه روی بود سرخ خوبتر | گلنار روی خویش مورّد کند همی

خورباز مجمری بفروزد بر آسمان | گوی کذر به تیغ مهند کند همی

ابر گلاب ریز همی بر گلابدان | بر روی گل گلاب مصعّد کند همی

ابر بهار بار کند مطرف سیاه | هر که گرد خویشتن براورد کند همی

بی عود باد عود مثلث کند همی | تیباب [illegible]ب درع مزرد کند همی

باغ طری ستبرق رومی کند همی | بر بر همی قلاده ز فرقد کند همی

بر سر عصابه زر رومی کند همی | بر بر لباده زر زبرجد کند همی

سوسن سرین ز نرم گلی کند همی | نسرین دهن ز درّ منضد کند همی

لاله دل از قشیله عنبر کند همی | خیری رخ از صحیفهٔ عسجد کند همی

باد بزین صناعت مانی کند همی | مرغ حزین روایت مؤبد کند همی

بلبل گلو گشاده سحرگاه بر درخت | گویی ثنای میر مؤید کند همی

بوحرب بختیار محمد که رای او | ارکانهای ملک مؤکد کند همی

طوبی بر آن قلم که بعنوان نامه‌ای | بوحرب بختیار محمد کند همی

گر هیچ میر عمر مؤبد کند بفضل | این میر عمر خویش مؤبد کند همی

ور هیچ خلق سعد کند طالع کسی | او طالع کریمان اسعد کند همی

بی ابر فعل ابر بهاری کند همی | بی تیغ کار تیغ مجرّد کند همی

رای موافق و مثیث و اعتقاد او | عالم لسان خلد مخلد کند همی

گردان سلیم‌ترین با عدوی خویش | آنست کاین سلیم مسهّد کند همی

اقبال کار مرد برای مسدد است | او رای کارهای مسدد کند همی

بر گردنش قلاده است که هر حر زدو | گردن بر آن قلاده مقلد کند همی

بر هر کسی لطف کند و لطف مشتری | بر احمد بن قومی احمد کند همی

چونانش همی است رفیع و فراشته | گر فرق هر دو فرقد مرقد کند همی

با چاکران خویش و جز از چاکران خویش | احسان بی‌نهایت و بیحد کند همی

این عادتش طبیعی و جودش جبلی است | هر عادتی نه مرد مستعد کند همی

کان اختیار کار نباید که بنده کرد | این اختیار سر محمد کند همی

تا باد مشک بیز بباردی بهشتماه | عالم چو عارض بت امرد کند همی

بر پای باد دولت میر بزرگوار | کاو پای کاینات مقید کند همی

زو قوت سیادت و سودد مباد دور | کو قوت سیادت و سودد کند همی

در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود گوید

خواهم که بدانم من جانا تو چه خواهی | تا از چه برآشوبی تا از چه بیازاری

گر هیچ سخن گویم با تو ز شکر خوشتر | صد کینه بدل گیری صد اشک فرو باری

بدخو شده‌ای چونین بدخوت که کرد آخر | بدخوتر ازین خواهی گشتن سر آن داری

بدخو نشدستی تو گر زانکه نگردانی | بدخوی بد از اول چندانت خریداری

خدمت نکنی ما را وز ما طلبی خدمت | یاری نکنی ما را وز ما طلبی یاری

نازی تو کنی با ما وز ما نبری نازی | خاری فکنی بر ما وز ما نکشی خاری

رو رو که بیکسان چو من نتوان بود | لیکن نتوان بردن با دست تو بر جوی

با دیگران

با دوستی صادق با دشمنی ظاهر | با کینه پیوستن یا کینه بیزاری

من دشمنیت جانا بر دوستی انگارم | تو دوستیم جانا بر دشمنی انگاری

نیکوست بچشم من در پیری و برنایی | خوبست بطبع من در خوابی و بیداری

جنگی که تو آغازی صلحی که تو پیوندی | شوری که تو انگیزی عذری که تو پیش آری

عشقیست مرا با تو چونانکه نبیندش کس | حالیست مرا با تو چونانکه نپنداری

عیشیم بود با تو در غربت و در حضرت | حالیم بود با تو در مستی و هشیاری

من عمر تو در شادی با عمر شه عالم | پیوسته همی خواهم ز ایزد شب تاری

هر گونه شبی صد عمرش نه همی خواهم | بی شک بر ایزدش باشد شش گرفتاری

یا رب بدهی او را در دولت و در نعمت | عمری بجهانداری عزی بجهان تا داری

چون شهد و شکر عیشی از خوشی و شیرینی | چون ریگ روان جیشی در بری و در بساری

چون قوت این سلطان وین دولت و این همت | وین مخبر کرداری وین منظر دیداری

پیش از همه شاهانست در ماضی و مستقبل | پیش از همه شیرانست در شیری و پیکاری

لابد بودش عمری افزون ز همه شاهان | از اول و از آخر از نافع و از ضاری

شاهی که نشد معروف الا بجوانمردی | الا بنکونامی الا بنکوکاری

هشتاد و دو شهر گرفته است به بهتایی | هفتاد و دو من گوهر کرداست ز جباری

داداست بدو ایزد جهان همه عالم را — وایزد نکند هرگز بر خلق ستمکاری

تا میر به بلخ آمد با آلت و با عدت — بیمار شده ملکت برخاست ز بیماری

بیمار بدین ملکت زود دو طبیب او — آشفته شد از طبعش هم مائی و هم ناری

اکنون که طبیب آمد نزدیک بیالینش — بهتر شود و بشکستر شود دشش از زاری

بیمارکی گردد از قوت او ساقط — دانیکه بیکساعت کارش نشود کاری

یکچند زمان باید تا بلکه دو سه عشر — تا دور توان کردن و بحی و دشواری

بر وی شوا کردن کردن تعجیل بیکردن — تعجیل بطب اندر باشد ز سبکساری

آهستگی ای باید انجا و مدارائی — صدگونه عمل کردن صدگونه ز هشیاری

ای میر جهان ایزد بسپرد بتو این — گیهان ستمکاری دانم که نه بسیاری

این ملکت مشرق را وین ملکت مغرب را — آری تو سزاواری آری تو سزاواری

شغل همه بر سنجی داد همه بستانی — کار همه دریابی حق همه بگذاری

از شکر و جز شکر از رعیت رعیت — مختار توئی بالله بالله که تو مختاری

بانگ صلوات خلق از دور بر آید — گردون به پدید آید از نیل تو عماری

نیک و بد این عالم پیش و پس کار او — زوداکه تو دریابی زوداکه تو بنگاری

حشمی که ز دیواری بردند به پیدا او — شاخیکه ز گلزاری بردند بعد آری

ایزا عوضش بحی از مشک در او سائی — از دلش شاخی از زر و در کاری

دولت بر کوع آنجاگه تو بنشینی — نصرت بسجود آید آنجاگه تو بگذاری

در ظاهر و در باطن پشت تو بود دولت — در عاجل و در آجل یار تو بود باری

چیزیکه تو پنداری در حضرت و در غربت — کاریکه تو اندیشی از کرّی و هشیاری

نیکوتر از آن باشد بالله که تو اندیشی — آسان تر از آن باشد حقا که تو پنداری

تا باغ پدید آرد برگ گل مینائی — تا ابر فرو بارد تا دو نم آزاری

برخوردن تو باشد از دولت و از نعمت — از مجلس شاهانه از لعبت فرخاری

از جام می روشن و از زیر و بم مطرب — از دسته قرقوبی و از نافه تاتاری

هم در صفت بهار گوید

نوروز بر نگاشت بصحرا بمشک و می — تمثیلهای عزّه و تصویرهای می

بستان ببان ها دیگشته است بر نگار — از سنبلش قبیله و از ارغوانش حی

صد کارگاه ششتر گردست باغ لاش — صد کارگاه تبت کردست دشت طی

طوطی میان باغ دمان و کشیکنان — چنگش چو برگ سوسن و بالش چو برگ نی

پایش ببان دامن و بپای زر بعث — و دستش چو از هلال و جناحش پر از جدی

وین ها بدیع در این اول ربیع — بر جاس و ار تاجی بر سر نهاده وی

برجاس و بسر برکه بازوکه فراز — چونخادمیکه سجده برد پیش شاه را

قمری هزار نوحه کند بر سر چنار — چون اهل شیعه بر سر اصحاب اشعری

مرغ اندر آبگیر و بر او قطرهای آب — چون چهره نشسته بر او قطرهای خوی

از قهقهه قنینه چو می زو فرو کنی — کبک دری بخندد و شکر تا ضحی

چون افسر بهار بود پای عندلیب — چون بند شهریار بود پر طوطی

بلبل بزخمه کیر دنی بر سر بهار — چونخواجه خطیر بر دوستاره رامی

پرورنجش مهتر و کهتر نواز نیک — مخدوم اهل مشرق و مکثوم بن جنی

فرخ فری که بر سرش از ماه و آفتاب — چتراست چون دو بال همای خجسته پی

معروف گشته از کف او خاندان او — چونان سخای حاتم طی خاندان طی

هنگام همت وی و هنگام جود وی — شی است هیچ لاشی لاشی بو چو شیی

دور از فجور و فسق و بری از زبان و زی — شسته رسوم زرق و نشسته دو دم وی

با نظم ابن رومی و با نثر اصمعی — با شرح ابن جنی و با نحو سیبوی

با کنه معنی و با دانش مطیع — با خاطر مبرد و اغراق لفظ وی

با خط ابن مقله و با حکمت ظفر — با حفظ ابن معتز و با صحبت ابی

ابر هزبر کون و تماسیح سیل خوار — با دست اوست یعنی شمشیر و است ای

جزوی

جز بوی خلق او نشناسد سموم تر — جز تف خشم او نبرد مهر بردوی

آن سیدی که با دو کف درفشان او — باشد خلیج رومی اندک تر از دوی

آنجایگاه کانجمن سرکشان بود — تو بوفلانی آن دگران بهمن و بنی

بینی بگاه جنگ تنگ خواسته زکوه — آیین بزرگ باز نگردد به آیین وی

ماند بعقبی زیلی روز خشم تو — آن روز کاسمان بنورد همچو طی

تا اصل مردم علوی باشد از علی — تا تخم احمد قرشی باشد از قصی

همواره باش مهتر و ملباش جان و دل — مه باش جاودانه و همواره باش حی

در مدح خواجه علی بن عمران گوید

جهانا چه بهمهر و بدخو جهانی — چو آشفته بازار بازارگانی

بدرد کسان صابری اندرو تو — بید نامی خویش همداستانی

بهر کار کردم ترا آزمایش — سراسر فریبی سراسر زیانی

اگر آزمایت صد بار دیگر — همانی همانی همانی همانی

غمی ترکس انگش غمی ترکنی تو — فروتر کس انگش تو برتر نشانی

نه امید آن کایچ بهتر شوی تو — نه ارمان آن کم تو دل بگسلانی

همه روز و بران کسی کار مانی — نترسی که یک روز ویران بمانی

بدانکه ویران شود کار آنکه
که بر خیزد آنکه شه کاردانی

تو شاه بزرگی و ما هیچو لشکر
ولیکن یکی شاه بی پاسبانی

یکی را ز بن بیستگانی نبخشی
یکی را دو بار دهی بیستگانی

بود فعل دیوانگان این اگر سر
بعمری تو دیوانه و بدانی

خوری حلق را دو هاش نه بینم
خورش ندیدم بدین پند هانی

ستانی همه زندگانی ز مردم
از یرا درازت بود زندگانی

نباشد کسی خالی از آفت تو
مگر کاتفاقی کند آسمانی

تو هر چند زشتی کنی پیش با ما
شود بیشتر با تو مان مهربانی

بدانیکه ما عاشقانیم و بیدل
تو معشوق و معشوق هر عاشقانی

اگر چند جان و تن ما گدازی
وگر چند دین و دل ما ستانی

بناچار یک روز هم بگذری تو
اگر چند ما را همی بگذرانی

مرا هر زمان پیش خوانی و هر
که پیش تو آیم ز پیشم برانی

بزرق تو این بار غره نگردم
گر انجیل و توراة پیشم بخوانی

خریدار دارم بسی از تو من به
چرا خدمت تو کنم رایگانی

خریدار من تاج عمرانیانست
تو خود خادم تاج عمرانیانی

دگر

رئیس مؤید علی محمد
که ایزد بقا خواهمش جاودانی

همان سهم و سهم اسفندیاری
همان عدل و عدل نوشیروانی

شنیدم که موسی عمران زا اول
به پیغمبری او وفادار شبانی

بعمدا علی بن عمران با آخر
رسد زین پایت بصاحبقرانی

الا ای رئیس نفیس معظم
که گشتاسب تری و رستم کمانی

کثیر الثواب و قلیل العقابی
ثقیل الرکاب و خفیف العنانی

نه مرد شرابی که مرد ضرابی
نه مرد طعامی که مرد طعانی

شنیدم که ریک سنه الکبیبی
نگر داشت کس حسرتی و بهرمانی

تو در روز هیجا سویدای جنگی
بگردی بشمشیر حمرای فانی

اگر عقل فانی نگردد تو عقلی
وگر جان همیشه بماند تو جانی

ز نادان کر زی بدانا شتابی
ز محنت رهانی بدولت رسانی

عتابی کنم با تو ای خواجه بشنو
بحق کریمی بحق جوانی

سخنهای منظوم شاعر شنیدن
بود سیرت و شیمت خسروانی

اگر چه رهی را تو کمتر نوازی
بپرهیزی از درد سر و زگرانی

من ایدون چو بازم که زی تو شتابم
اگر چند ام ز دست خود بپرانی

من از منزل دور قصد تو کردم | چو قصد عراقی کند قیروانی
نشستم بر آن سبز رنگ سماعی | فرو هشته دو لب چو لفج زبانی
یکی جعد مویی هیونی سبک رو | تو گویی یکی محملی مولتانی
تکاور یکی خاره در کوه گشتی | چو یوز از زمین بر جهد گش جهانی
دو دندان میان دو لب هیچ نایی | که ناگه از او برکشی هندوانی
بریدم شب تیره و روز روشن | ابا رنج بسیار و بس ناتوانی
رسیدم به نزدیک تو شعرگویان | چو نزدیک هارون صریع الغوانی
بامید آن تا کنم خدمت تو | رها کردم از محنت این جهانی
شنیدم که اعشی بشهر یمن شد | سوی سوده ابن علی الیمانی
برو خواند شعری بالفاظ تازی | بشیرین معانی و شیرین زبانی
یکی کاروان اشترکش داد ش | پر اشتربانان گهی از کلانی
شنیدم که سوی خصیب ملک شد | بمدحتگری بونواس بن هانی
بیکساعت او هم دهانش پر کند | بیاقوت و بیجاده و بهرمانی
علی بن ابراهیم از شهر موصل | بیامد ببغداد در شعرخوانی
بدادش همانگه رشید خلیفه | بواصل دو سه بدره از زر کانی

سوی تاج عمرانیان هم بدینسان | بیامد منوچهری دامغانی
تو زان پادشاهان بسی بیش کم | ازان پادشاهان رستی بهانی
اگر کمتری تو از ایشان بنعمت | بهمت از ایشان فزونی بودانی
نه من نیز کمتر از آن شاعرانم | بباب مدیح و بباب معانی
وگر کمترم من بمعنی از آنان | از آنان فزونم بشیرین بیانی
هزار آن نخواسته چشم دارم | که باشد بر آن مر ترا بازبانی
من از تو همی مال توزیع خواهم | بدین خاصکاشیکان و دوکانی
بیندیش از آن روزگار مظالم | بتوزیع کردی مرا میزبانی
کسی کو کند میهمانی کسرا | نباید که بگریزد از میهمانی
الا تا ببارد سرشک بهاری | الا تا بروید گل بوستانی
زنی با امانی و حور قیانی | برود غوانی و لحن اغانی
بر آن وزن این شعر گفتم که گفتست | ابوشیث اعرابی باستانی
ساقبل واللیل ملقی الجران | غراب ینوح علی غصن بان.

در مدح خواجه طاهر گوید

مئی آن بیجاده عارض لعبت حمری قبای | سنبلش چون پر طوطی وی چون همای

جعد پرده پرده درهم همچو چتر آبنوس / زلف حلقه حلقه برهم همچو مشک اندوده بای

دل جراحت کردش آن زلفین و چون بفشرد را / بر جراحت رنج راحت پدید آرد خدای

زانکه زلفش کژدم است و هر که را کژدم گزید / مرهم آن زخم را کژدم نهد کژدم فسای

ای بسا شورا کزان زلفکان بخجسته / که نترسیدی تو از منصور عادل کدخدای

طاهری گوهر نژادی از نژاد طاهری / عزم او عزم و کمال او کمال و رای رای

کامکاری کو چو خشم خویشتن راند بروم / طوق زرین افکند در گردن قیصر درای

گر پیمبر زن بودی بر زبان جبرئیل / آمدی در شان چو دش آیت از عرش خدای

از فراز همت او آسمان را نیست راه / وز ورای ملکت بیرمین را نیست جای

نیست خالی بزم او از بانش بانوش نوش / نیست خالی رزم او از گیر گیر و های های

روز بزم او بگیرد عزرائیل جان / روز رزم او بماند جبرئیل از روی وای

گر کسی گوید که در گیتی کسی همسان او / گر همه پیغمبری باشد بود یاوه درای

آفرین بر آن کمیت میمونکه دیدم بر درش / مرکب زرین کرده خاره برو خارا دو پای

گور جست و گاو پشت و گرگ ساق و گرگ روی / شیر گوش و رنگ چشم و شیر دست و پیل پای

چون برای تازیانه بگسلد زنجیر و / چون نی نعلش شکافش بر زبر بند قبای

گر بگردانی بگرد دور انگشتری / بر طراز عنکبوت و حلقه ناخن برآی

وا نعلم من ز باشش چون یکی معشوقه / از نشیب و که فراز و کاه وصل و کاه های

مرکبی دریاکش و طیان و آتش نشان / دایه در پرورد و دوشیره یاقوت زای

ای خداوندی که فرمان ترا ماند همی / تخت خاقان و طوق فور و تیغ قیصر تاج رای

همچنین لشکرکش و دشمن کش و دینار بخش / همچنین گیتی خور و میری کن و نیکی فزای

فرو روی خویشتن را بر فراز و بر فروز / ناصح و بدخواه خود را بر نشان و بر ربای

دوستان را بند بشکن دوست بر در خوان بخش / دشمن و اعدا شکن بر دار کن لعن آزمای

اسب تاز و زیر ساز و بم نواز و گوی باز / جود کار و دل ربای و می ستان و دن ستای

جام گیر و حلم ورز و نام جوی و کامران / بت فریب و کین گذار و دین گزین و آشنای

خارجی را گو که سنج و رایضت را گو که تاز / شاعرت را گو که خوان و صاحبت را گو که پای

حاسدت را گو که ریز و ساقیت را گو که ریز / ناصحت را گو نشین و مطربت را گو سرای

چون بپای مهر و کین ایزر بپین زآستر / چون بپیمی بخل و جود آن برگزین از نزگرای

نافه را و شکر او سیم را و جام را / بر نواز و بر چشان و بر فشان و برگرای

ملک ده لشکر شکن خنجر کش و مغفر شکاف / گنج نه باب افکن شمشیر زن بخت آزمای

عشق و مهر و خال و زلف و روی و چشم و خط و کف / ورز و کار و مال و بوی و بوس و بین و خای و زو

اسب و اشتر زر و سیم و جام و جود و مشک ناب / رام گیر و در فشان و بر فراز و برگرای

هر نشاطی را بخواه و هر مرادی را بجو — هر وفا را بیاب و هر بقائی را بپای
جز بخیلان را مرو و جز لئیمان را مبند — جز معادی را مکوب و جز موالی را مخای

وله ایضا رحمه الله

صنما گر دو سه دم چند همی گردانی — زشتی از روی نکو زشت بود گردانی
یا مکن آنکه شب و روز همی وعده دهی — یا مکن وعده هر آنچه که آن نتوانی
از حد و غایت بیفرمانی در مگذر — که پدیدار است اندازه بیفرمانی
دل من بردی و از خویشتن دور کنی — بر نیاید صنما کار بدین آسانی
مهربانی نکنی بر من و مهرم طلبی — ندهی داد و همی داد ز من بستانی
بیوفائی کنی و نادان سازی تن خویش — ملیشی ای بت بکار بدین نادانی
نشوی راضی گر زانکه امیرت خوانم — من بدان راضی باشم که غلامم خوانی
از تو ما را نه کنار و نه پیام و نه سلام — مکن ای دوست که کیفر بری و درمانی
گوئی اندر دل پنهانش همی دارم [دوست] — به بود دشمنی از دوستی پنهانی
مکن ای دوست که پیدا دشمنی [نگذار] — عدل را زآمد با بوالحسن عمرانی
خواجه و سید سادات رئیس الرؤسا — همچو خورشید بخشنده‌گی و رخشانی

وله ایضا علیه الرحمه

یکی

یکی بحث بگویم گر از رهی شنوی — یکی رهیت بجایم اگر بدان بروی
سبوی بگزین تا گردی از مکان دو — برو بر آنره تا جاه و دانش اندوی
ایا کریم زمانه علیک عین الله — تو آنکه چشمه خورشید را بنور ضوبری
تو آنکه فاتح مغموم این سپهر بدی — تو آنکه کاشف مکروه این زمانه شوی
اگر ز هیبت او آتشی برافروزند — بر آسمان بر استارگان شیخ شوی
به نیکوی نگری گر بکس همی نگری — بر دمی گروی گر کسی بکس گروی
عذاب دوزخ آنجا بود کجا تو نه — ثواب جنت آنجا بود کجا تو بوی
برند از آن تو هر کس توان کس نبری — دوند زی تو همه کس تو زی کسی ندوی
اگر قوام زمانه بر آفتاب بود — تو آن زمانه قوامی که آفتاب بوی
نیاید از تو بخیلی چو از رسول دروغ — دروغ بر تو بخندد چو بر خدای دوئی
سخاوت تو و رای بلند طالع طبع — نه منقلب نه مخالف نه منکسف نه غوی
وفا و همت و آزادگی و دولت و دین — نکوی و عالی و محمود و مستوی و قوی
چو بو شعیب و خلیل و چو قیس و علم و حکمت — بوزن و ذوق و عروض و نظم و نثر و دوی
چو ابن رومی شاعر چو ابن مقله دبیر — چو ابن معتز نحوی چو اصمعی لغوی
بلا و نعمت و اقبال و مردمی و شادمانی — بری و آری و دوری و کاری و دروی

بردمی تو اندر زمانه مردم بیشی / که رای تو بعلواست و باب تو علوی
زهمت و هنر تو شگفت ماندستم / گرامی تو براد و بر آسمان نشوی
بمشتریت گمانی برم بهمت و طبع / که همچو هور لطیفی و همچو نور دوی
بگاه خلعت دادن بگاه صله شعر / نه سیم تو ملکی و نه زر تو هروی
میح تو مت بتنبی بسر نیارد برد / نه بوتمام و نه اعشی نه قیس و نه طوی
بزرگوارا نام او را خداوندا / حدیث خواهم کردن یکی بنونبوی
حدیث رقعه توزیع بر تو عرضه کنم / چنانکه عرضه کند دین بانوی موسوی
هزار سال همیدون بزی به پیروزی / بردمی و بازادگی و نیکخوی

در صفت بهار گوید

رفت سرما و بهار آمد چون طاوسی / بسوی روضه برون آمد هر مجوسی
هر زمان نوحه کند فاخته چون نوحه گری / هر زمان کبک همی تازد چون جاسوسی
بر سر سرو زند پرده عشاق تذرو / ورشان نای زند بر سر هر مغروسی
بزند نارو بر سرو سهی سرو سهی / بزند قالو بلبل بر تارک گل قالوسی
دم هر طوطیکی چون ورق توسن تر / باز چون دسته سوسن دم هر طاوسی
بسحر کاهان ناکاهان آواز کلنگ / راست چون غو کند صفدر در کردوسی

چون صفری بزند کبک دری در هر زمان / بزند لقلق بر کنگره بر ناقوسی
رعد پنداری طبال همی طبل زند / بر در بوالحسن بن علی بن موسی
آن رئیس روسای عرب و آن عجم / که همی ماند بر تختش چو کیکاوسی

در مدح خواجه ابو سهل زوزنی گوید

نوروز روزگار نشاط است و ایمنی / پوشید ابر دشت بدیبای ارمنی
بر یاسمین عصابه درّ مرصع است / بر ارغوان طویله یاقوت معدنی
خیل بهار خیمه بصحرا برون زند / واجب بود که خیمه بصحرا برون زنی
از بامداد تا بشبانگاه می خوری / وز شامگاه تا بسحرگاه گل کنی
بر ارغوان قلاده یاقوت بگسلی / بر مشک بید نایژه عود بشکنی
بر گل همی نشینی و بر گل همی خوری / بر خم همی خرامی و بردن همیدنی
درّاست ناخریده و مشکست رایگان / هر چند بر فشانی و هر چند بر چنی
نرگس همی رکوع کند در میان باغ / زیرا که کرد فاخته بر سرو موذنی
دارد خجسته غالیه دانی زسندروس / چون نیمه عنبر سارا بیاکنی
نرگس بسان کفه سیمین ترازوئیست / چون زر جعفری بمیانش در افکنی
ماند بسینه و دم طاوس شاخ گل / چون مشک و درّ و دانه در او بر پراکنی

باطنش هست دیگر و ظاهرش دیگرست — گوهرش است این گل و روی باطنی

نرگس بسان چرخ یکی پره آسیا — آن چرخ آسیا که ستون زمردین کنی

چرخش ز زر زرد کنی وانگهی در او — دندانهٔ بلورین گردش تو در کنی

شاخ بنفشه بر سر زانو نهاده سر — مانند مخالف بو سهل زوزنی

شیخ العمید سید صاحب که ذوالجلال — نعمتش داد و صحت تن داد و ایمنی

هرگز منی نکرد و زعوت زهر آنکه — رسوا کند و زعوت و رسوا کند منی

از همت بلند بدین مرتبت رسید — هرگز بمرتبت نرسد مردم دنی

او را زمین گهر پاک باز داشت — ممکن نباشد از گهر پاک ریمنی

آمد بسوی او ز همه خلق مکرمت — چون با نشیمن آید مرغ نشیمنی

از جام انگبین نه براید جز انگبین — از نفس او نیاید الا لطف کنی

هست او شریف و همت او همچو او شریف — هست او هنی و همت او همچو او هنی

رای موافق و نیت و اعتقاد او — از روزکار توسن برداشت توسنی

هستند شاه را خلفای دگر جز او — لیکن بکام اوست دل شاه مقتنی

خورشید را ستاره بسی هست بر فلک — لیکن بماهتاب دهد نور روشنی

احسان شهریار بتعلیم نیک اوست — چون قوت بهار بباران بهمنی

اید و نسب با صل در دو فنون بعلم — کامل تو در فنون زمانه چو یک فنی

با عز مشک ویژه و با قدر گوهری — با جاه زر ساوی و با نفع آهنی

تا مردمی نورزی و ورزی تو مردمی — تا گفتنی نکوئی و گوئی تو گفتنی

خرمن ز مرغ گرسنه خالی کجا بود — تا مرغکان گرسنه تو بار خرمنی

تا حرف بی نقط بود و حرف با نقط — تا خط مستوی بود و خط منحنی

عمر تو باد فزاینده و دراز — عیش خوش تو باد گوارنده و هنی

در صفت اسب و مدح شهریار و طلب زین گوید

آفرین زان مرکب شبدیز نعل رخش وش — اعوجی مادرش وانما درش را یحموم شی

گاه بر رفتن چو مرغ و گاه بجستن چو باز — گاه رفتاری چو کبک و گاه بر جستن چو گوی

چون نهنگان اندر آب و چون پلنگان بر جبل — چون کلنگان بر هوا و همچو طاوسان بخوی

در شود در چشم و رجو بر شود بر سر چو هم — همچو آذرشب با آتش همچو مرغابی بجوی

بی رگ و پی و رگ ز زرع فش ز موی تن ز کوه — سر ز نخل و دم ز جل و بر ز سنگ و سم ز روی

دیر خواب و زود خیز و تیز سیر و دور بین — خوش عنان و کش خرام و پاک زاد و نیکخوی

سخت پای و ضخم ران و راست دست و گرد سم — تیز گوش و پهن پشت و نرم چرم و خورد موی

ابر سیر و باد گرد و رعد بانگ و برق جه — کوه کوب و سیل بر و شخ نورد و راه جوی

کور ساق و شیر زهره یوز تاز و عزم تک — پیل کام و گرگ سینه رنگ تاز و گرگ خوی

شیر چشم آهن جگر فولاد دل کیمخت لب — سیم دندان چاه پستی ماده کام و لوح روی

نیزه و تیغ و کمند و ناچخ و تیر و کمان — گردن و گوش و دم و سم و دهان ساق و روی

این چنین اسبی مرا داد است بی تن شهریار — اسب بی زین انچنان باشد که بی دسته سبوی

در صفت جمع و تقسیم و مدح گوید

بزن ای ترک آهو چشم آهو از سر تری — که باغ و راغ و کوه و دشت پر ماه است و پر شعری

یکی چون خیمهٔ خاقان دوم خرگه خاتون — سیم چون حجرهٔ قیصر چهارم قبهٔ کسری

گل زرد و گل خیری و بید و باد شکری — ز فردوس آمد اندام و در سبحان الذی اسری

یکی چون دو رخ وامق دویم چون دو لب عذرا — سیم چون گیسوی مریم چهارم چون دم عیسی

بنالد مرغ با خوشی ببالد مور با کشتی — بگرید ابر با معنی بخندد برق همعنی

یکی چون عاشق بیدل دوم چون جعد معشوقه — سیم چون مژه مجنون چهارم چون لب لیلی

گهی بلبل زند بر زیر و که صلصل زند بر بم — گهی قمری کند از بر گهی ساری کند املی

یکی مقصود غایب دو دیگر ماجد عقل — سه دیگر مخلص احطل چهارم مقطع عشقی

زبان اقحوان و ارغوان و ضیمران نو — جهان گشته است از خوشی بسان لات و العزی

یکی چون مردم بی سرم دوم چون بسته محجم — سیم چون مرین افسر چهارم عنبر بدری

نی

نوای قمری و طوطی که بارد دست می گیری — شنید بلبل و صلصل فغانی و غزل گویی

یکی چون معبد مطرب دوم چون زال زر آری — سیم چون شستی زرین چهارم چون علیکی

چو طوطی گشت شاخ بید و شاخ سرو و نور و گل — نشسته ارغنون سازان بزیر سایهٔ طوبی

یکی چون چتر زنگاری دوم چون سر عماری — سیم چون قامت حورا چهارم نامهٔ مانی

گل سرخ و در تهو گل زرد و پر نار و — شعر عشق این هر دو گفتند این دو بیدعوی

یکی همچون حمل آمد دوم مانند سعه — سه دیگر چون سحر آمد چهارم چون ادام

کنار آبدان گشته بشاخ ارغوان حامل — سحاب ساحکون گشته بطفل عاج کون حلی

یکی چون دیدهٔ یعقوب دو دیگر چون رخ یوسف — سه دیگر چون دل فرعون چهارم چون کف موسی

بباغ مشکبوی اندر نسیم باغ را جنبش — براغ سبزروی اندر فرات آب را مجری

یکی چون روی انجوا چه دوم چون امر این مهتر — سیم چون رای این سید چهارم دست اینموسی

خداوندی که حزم و عزم و خشم او خشنودی — رسید ستندین هر یک بحد غایة القصوی

یکی بران تر از صرصر یکی بران تر از خنجر — سیم شیرین تر از شکر چهارم تلخ چون دفلی

فعالش آیت خیری جمالش آیت خوبی — جلالش نزهت خلق و کمالش زینت دنیی

یکی ما معین آمد دگر عین الیقین آمد — سیم حبل المتین آمد چهارم عروة الوثقی

بروی پاک و رای نیک و فعل خوب و گفتار خوشتن — نظیر او ندانم کس چه در دنیی چه در عقبی

بشعر جرزری بر بخور قدح چهار | که دوست داری تو شعرهای جرزری
قدح بکار نیاید برطل و باده خور | چنانکه گر بخرامی بنوی بخزری
براه ترکی ما ناکه خوب ترکوئی | تو شعر ترکی برخوان مرا و شعر دری
بهر لغت که تو گوئی سخن توانی گفت | که اصل هر لغتی را تو ابجد و هوزی
وزانت علم هنر جایگه بجا بروی | نسیم جودی هر جایگه کجا بوزی
بگاه جنبش خشم و بگاه طینت نفس | درشت تر ز مغیلان و نرم تر ز خزی
نگاهداشتی دوست را که ید زمان | هزار حلقهٔ سکین و صد هزار درزی
بزرگواران هیچون قلاده خرزند | تو همچو یاقوت اندر میانه خرزی
جز اینقدر نا گفتم مر ترا که شاعر گفت | هزار سال بزی صد هزار سال بزی

و له ایضا

چنین خواندم امروز در دفتری | که زنده است جمشید را دختری
بود سالیان هفتصد و هشتصد | که تا اوست مجحوس در منظری
هنوز اندر آنخانه گبر کان | بمانده است بر جای چون عرعری
نه بنشیند از پای و نی یک زمان | نهد پهلوی خویش بر بستری
نگیرد طعام و نگیرد شراب | نگوید سخن با سخن گستری

مرا این سخن بود نادلپذیر | چو اندیشه کردم من از هر دری
بدانخانهٔ باستانی شدم | به هنجار چون آزمایشگری
یکی خانه دیدم ز سنگ سیاه | گذرگاه او تنگ چون چنبری
گشادم در آن با فسونگری | برافروختم در ز دوار آذری
چراغی گرفتم چنانچون بود | ز زر زهره بوده سر خنجری
در آن خانه دیدم بپیکپای بر | عروسی کلان چون هیونی بری
سفالین عروسی به مهر خدای | برو بر نه زری و نه زیوری
ببسته سفالین کمر هشت و هشت | فکنده بسر بر ز رنگ معجری
چو آبستنان اشکم آورده پیش | چو خرمابنان بهن فرق سری
بسی خاک بنشسته بر فرق سر او | نهاده بسر بر کلین افسری
برو گردن ضخم چون ران پیل | کف پای او گرد چون اسپری
دویدم من از مهر نزدیک او | چنانچون برخواهری خواهری
ز فرق سرش باز کردم سبک | ز تنک تر ز زرینه چادری
ستردم رخش را به سر آستین | ز هر گرد و خاکی و خاکستری
فکندم کلاه گلین از سرش | چنان کز سر غازئی مغفری

بدیدم بزیر کلاهش فراخ   دهانی و زیر دهان حنجری
مراورا لبی رنگیانه سطبر   چنانچون ز جوعی لب اشتری
ولیکن یکی سلسبیلش سپیل   گشاده بد اندر میانش دری
همی بوی مشک آمدش از دهان   چو بوی بخور آید از مجمری
مرا عشق آن سلسبیلش گرفت   چو عشق پریچهره‌ای حوری
ببردم ازو مهر دوشیزگی   وزان سلسبیلش زدم ساغری
یکی قطره بر کفم بر چکید   کف دست من گشت چون کوثری
ببوئیدم او را وزان بوی او   برآمد ز هر موی من عنبری
بیاغر لب خویشتن بردم فراز   مرا هر لبی گشت چون شکری
امیری شدم از زمان آن پسیل   ز لهو و طرب گرد من لشکری
یکی هاتف از خانه آواز داد   چو رامش بری نزد رامشگری
که هست ای عروس بهر خدای   پریچهره‌ای شعری منظری
بباید علی الحال کابینش کرد   سزد گر بکابین چنین دختری
بود عقد کابین او اینکه تو   کنی مجلس شکر چون شاکری
سر از سجده برداری این شراب را   کنی یاد فرخنده رخ مهتری

ندیم شه شرق شیخ العمید   مبارک لقائی بلند اختری
نه نافه بیارد همه آهوئی   نه عنبر فشاند همه جوذری
سخاوت همی زاید از دست او   که هر بچه زاید ز مادری
دو کوثر بر آن دو کف دست او   بهشت برین او بود کوثری
گران حلم او در سبک عزم اوست   بهر کشتی در بود لنگری
بفعلش بپایست اخلاق نیک   بشاهی بپایست هر لشکری
سر کلک او بر تن کلک او   سر اسودی بر تن اصفری
چو سیمین دواتش ندیدست کس   تن مومنی با دل کافری
ایا خواجه همداستانی بکن   که بر من تحمل کند ابتری
فراوان مرا حاسدان خاستند   ز هر گوشه و ز هر کشوری
تو گر حافظ و پشت باشی مرا   بذره نیندیشم از هر غری
چنین حضرتی را بدین اشتهار   نباشد زیان از چه من شاعری
چه نقصان ز بانگ مرغ در حرمی   چه بیشی ز یک حرف در دفتری
الا تا ازین جمع پیغمبران   نباشد حکیمی چو پیغمبری
خداوندها باد پیروزگر   سر و کار او با پرندین بری

مسمط خزانیه در مدح سلطان مسعود

خیزید و خز آرید که هنگام خزانست
باد خنک از جانب خوارزم وزانست
آن برگ رزانست که بر شاخ رزانست
گوئی بمثل پیرهن رنگرزانست
دهقان بتعجب سرانگشت گزانست
کاندر چمن و باغ نه گل ماند و نه گلنار

طاوس بهاری را دنبال بکندند
پرش ببریدند و بکنجی بفکندند
خسته بمیان باغ بزاریش ببندند
با او ننشینند و نگویند و نخندند
وین پر نگارینش بر او باز نبندند
تا آذرمه بگذرد و آید آذار

شبگیر نبینی که خجسته بدر آید
کرده دو رخان زرد و بر او پیرهن گرد است
دل غالیه فام است رخش چون گل زرد است
گوئیکه شب دوش می غالیه خورد است
بویش همه بوی سمن و مشک برد است
رنگش همه رنگ دو رخ عاشق بیمار

بنگر ترنج ای عجبی وار که چونست
پستانی سخت است و دراز است و نگونست
زرد است و سپید است و سپیدیش فزونست
زردیش برونست و سپیدیش درونست
چون سیم درونست و چو دینار برونست
آکنده بر آن سیم درون لؤلؤ منثور

نارنج چو دو کفه سیمین ترازو
آکنده بکافور و گلاب خوش و لؤلؤ
هر دو ز زر سرخ طلا کرده برو سو
وانگاه یکی زرگر زیرک بجادو
باز برهم باز نهاده لب هر دو
رویش بسر سوزن برآژده هموار

آبی چو یکی جوجک از خایه بجسته
مادرش بجسته پرش از تن بگسسته
چون جوجگکان بر تن او موی برسته
نیکو و به بادام جراحتش ببسته
یکپایک او از تن اندر شکسته
وآویخته او را بکری پای نگونسار

وان نار بکردار یکی حقّه ساده
بیجاده همه رنگ بدان حقّه بداده
لختی گهر سرخ در آن حقّه نهاده
لختی شطب زرد بر آن روی نهاده
بر سرش یکی غالیه دانی بگشاده
وآکنده در آن غالیه دان سونش دینار

وان سیب چو مخروط یکی گوی طبرزد
در معصفری آب زده باری سیصد

برگرد رخش بر نقطی چند ز سنبد
واندر دم او سبز جلیلی ز زمرد
وندر شکمش خردک خردک و سه گنبد
زنگی بچه خفته بهر یک در چون قار

دهقان بسحرگاهان کز خانه بیاید
نه هیچ بیارامد و نه هیچ بپاید
نزدیک رز آید در رز را بگشاید
تا دختر رز را چه بکار است و چه باید
یکدختر دوشیزه بدو رخ ننماید
الا همه آبستن والا همه بیمار

گوید که شما دخترکان را چه رسیدست
رخسار شما پرده کان را که بدیدست
وز خانه شما پردگیان را که کشیدست
وین پرده ز دوشیزه شما را که دریدست
تا من بشدم خانه در اینجا که رسیدست
گردید بکردار و بگوئید بگفتار

تا مادرتان گفته که من بچه بزادم
از بهر شما من بنگهداشت فتادم
قفلی بدر باغ شما بر بنهادم
درهای شما هفته بهفته نگشادم
کس را بمثل سوی شما بار ندادم
گفتم که برآئید نکونام و نکوکار

امروز

امروز همی بینمتان بار گرفته
وز بار گران جرم تن آوار گرفته
رخسارکتان گونه دینار گرفته
زهدانکتان بچه بسیار گرفته
پستانکتان شیر بخروار گرفته
آورده شکم پیش و زگونه شده رخسار

من بر مکافات شما باز نمانم
از باغ بزندان برم و دیر بپایم
اندام شما یک بیک از هم بگشایم
چون آدمی برد شماد برنیایم
اندام شما بر بلکد خورد بسایم
زیرا که شما را بجز این نیست سزاوار

دهقان بدرآید و فراوان نگردشان
واگه به تبنگوی کش اندر شمردشان
تیغی بکشد تیز و گلو باز بردشان
وز زانکه بخجند بدو در سپردشان
بر پشت نهدشان و سوی خانه بردشان
وز پشت فرو گیرد بر هم نهد انبار

آنگه بیکی چرخشت اندر فکندشان
بر پشت لگد بیست هزاران بزندشان
رگهاببردشان ستخوانها بکندشان
پشت و سر و پهلوی بهم در شکندشان
از بند شبانروزی بیرون ننهلدشان
تا خون برود از تنشان پاک بیکبار

آنگاه بیارد رگشان و بنشاندشان — جائی فکند دور و نگردد نگرانشان
خونشان همه بردارد یکباره و جانشان — وندر فکند باز بزندان گرانشان

سه ماه شمرده نبرد نام و نشانشان
داند که بدانچون نبود مرد گرفتار

یکروز نیک خیزد شاد و خوش و خندان — پیش آید و بردارد مهر از در زندان
چون در نگرد باز بزندانی و زندان — صد شمع و چراغ او فتدش بر لب و دندان

گل بیند چندان و سمن بیند چندان
چندانکه بگلزار ندیدست و سمن زار

گوید که شما را چو بسال حال بکشتم — اندر خمستان کردم وانجا بنهشتم
از آب خوش و خاک یکی گل بسرشتم — کردم سر خمستان بگل و ایمن گشتم

بانگشت خطی کرد گل اندر بنوشتم
گفتم که شما را نبود زین پس آزار

امروز بچشم اندر نیکوتر از آنید — نیکوتر از آنید و بی آهوتر از آنید
زنده تر از آنید و به نیروتر از آنید — والاتر از آنید و نکوخوتر از آنید
حقا که بیا باره تر و نوتر از آنید — من نیز ازین پس تان ننمایم آزار

از مجلستان

از مجلستان هرگز بیرون نگذارم — از جان و دل و دین گرامی تر دارم
بر فرق شما آب گل سوری بارم — با جام جوانی بجم اندر بسپارم

من خوب مکافات شما باز گذارم
من حق شما باز گذارم بسزاوار

آنگاه یکی ساتکنی باده برآرد — دهقانی و زبانی بکف دست برآرد
بر دو رخ او رنگ شهابی بنگارد — عود و بلسان بویش در مغز بکارد

گوید که مرا این می مشکین نگوارد
الا که خورم یاد شهی عادل و مختار

سلطان معظم ملک عادل مسعود — کمتر ادبش حلم و فرو دستر ش جود
از گوهر محمود و به از گوهر محمود — چونانکه به از عود بود نایره عود

دادست بدو ملک جهان خالق معبود
با خالق معبود کس را نبود کار

شاهی که زما در ملک و مهر از ادبست — گیتی بگرفته است و بخورد است و بدادست

ملک همه آفاق بدو روی نهادست
هرچ آن پدرش را نگشاد او بگشادست

هر کز بتن خود غلط بر نهاد است
مغرور نگشته است بگفتار و پندار

شاهی که بدو هیچ ملک چیر نباشد | شاهی که بگنجانش بجز از سیر نباشد
یک نیمه گیتی ستد و سیر نباشد | تا نیمه دیگر بگرد دیر نباشد

این یافتن ملک به شمشیر نباشد
باید که خداوند جهان داور دیدار

امسال که جنبش کند آن خسرو چالاک | روی همه گیتی کند از خار چنان پاک
تا روی بجنبش بنهد ابر شغبناک | صافی نشود رهگذر سیل ز خاشاک

تا باد نجنبد نبود خود رش پاک
چون آتش برخیزد و تیزی بکند خار

ای شاه توئی شاه جهان گیر از ارا | ایزد بتو دادست زمین را و زمان را
بردار تو از روی زمین قیصر و خان را | یکشاه پسندت بود این پایه جهان را

با ملک چکار است فلان را و فلان را
خرس از در کاشانه و خوک از در گلزار

هر کو بجز از تو بجهانداری بنشست | بیداد گر است و ملک اوچه دو مست

دادار جهان ملک جهان وقف تو کرد است | در وقف جهان هیچ کسی را نبود دست

از وقف کسان دست بباید بسر داشت
نیکو مثلی گفته است النار ولا العار

تا تو بولایت منشستی چو اساسی | کس را نبود با تو در این باب سپاسی
زین داوری باشی و زین حق بشناسی | پاکیزه دلی پاک تنی پاک حواسی

گر خلق بخلقت نشوا کرد قیاسی
وز جود طبیعت نتوان کردن انکار

شیر است بدانگاه که شمشیر بگیرد | نی نی که تهی دست خود او شیر بگیرد
اصحاب کنه را کنه دیر بگیرد | آنگه که بگیرد زبر و زیر بگیرد

گر خاک بدان دست یک استیر بگیرد
گوگرد کند سرخ همه وادی کهسار

آنروز که او جوشن خر پشته بپوشد | از جوشن او موی تنش چون جو شد
چندان بزند نیزه که تا نیزه بجوشد | نیزش به هم اندر شود از بسکه بکوشد

دشمن ز دو پستان اجل شیر بدوشد
بگذارد خنجر بدم خنجر پیکار

ای بار خدای ملک بار خدایان	ای تیره ربائی بسر تیره ربایان
ای راهنمائی بسر راهنمایان	ای بسته گشای در هر بسته گشایان

ای ملک زداینده هر ملک زدایان
ای چان چپان وای مفزع زوار

ای بار خدای همه احرار زمانه	گر دل بزداید لطفت بار زمانه
کردار تو صد چند همه کردار زمانه	در پشت عداوت تو کنی بار زمانه

از پای فاضل تو کنی خار زمانه
وز بستر غفلت تو کنی مار ابد

تو زانچه بگفتند بسی بهتر بودی	برجان و روان بدر انت بفزودی
چندانکه توانستی رحمت بنمودی	چندانکه توانستی ملکت بزدودی

کشتی حسنات و ثمر آتش بدرودی
دشوار تو آسان شد و آسان تو دشوار

بسته نشود آنچه بنصرت بگشادی	پاینده همی باد اهر چه آن تو نهادی
همواره همیدون بسلامت بزیادی	با دولت و با نعمت و با حشمت و شادی
وز تو بپذیرا د ملک هرچه بدادی	وز کید جهان حافظ تو باد جهاندار

آب انگور

ایضا مسمط خزانیه در مدح سلطان

آب انگور بیارید که آبان ماه است	کار یکرویه بکام دل شاهنشاه است
وقت منظر شد و وقت نظر خرگاه است	دست تابستان از روی گلستان کوتاه است

آب انگور خزانی را خوردنگاه است
که کس امسال نکرد است مراو را طلبی

شاخ انگور کهن دختر کان زاد بسی	که نه از درد بنالید و نه بر زد نفسی
همه را زاد بیک دفعه نه پیشی نه پسی	نه ورا قابله بود و نه فریاد رسی

همچنین آسان فرزند نزاد است کسی
که نه در دی بکشید و نه تب

چون بزاد آن بچگان سر و اگشت درم	وندر آویخت برود بچگان را شکم
بچگان را مدور همه بی قد و قدم	صد و سی بچه واندر زده دود ست بهم

دو سرانداز شکم هر یک نه پشت و نه شکم
نه در ایشان ستخوانی نه رگی عصبی

چون بگردید بد آن دختر کان ما پدر	سبز بودند بکایک چو صغیر و چو کبیر
گرد شان ما در ستبرک از سبز حریر	نه خورشان داد نه مادران بچگان را و نه شیر

نه شغب کردند مر آن بچگکان و نه نفیر
بچهٔ گرسنه دیدی که ندارد شغبی

رزبان گفت چه رازیست و چه تدبیر همی
ما در این بچگکان را نه بُد شیر همی

نه بپروردنشان باشد از آن تیز همی
نه رهاشان کند از حلقهٔ زنجیر همی

مر مرا اینهمه کان گرسنه زنجیر همی
هم از آنست که دیوانه شوم ای عجبی

رفت رزبان چو رود تیز بتاب همی
تیز زانسان بشتاب از رنج دو لاب همی

گفت اگر شیر زمانه نبود تا بهمی
این توانم که دهمتان شب و روز آب همی

مرد باشد که کند سعی در این باب بسی
تا خداوند پدیدار کند تان سببی

بچگانشان بنهادند تن خویش به آب
پیچیدند و بخسبیدند اندر بستر خواب

گرد کردند سرین محکم کردند رقاب
روبها یکسره کردند بر نگار خضاب

دادشان رزبان پیوسته شرابی چو گلاب
نشد از جانبشان غایب روزی و شبی

گفت پندارم این دخترکان آبستنند
چون دل و چون جگر و چون تن و چون جان منند

بنالند

تا بباشند برین رز در مهمان منند
رز فردوس من است ایشان رضوان منند

تا درین باغ و در این خان و در این بان منند
دارم اندر سرشان سبز کشیده سلبی

رزبان تا حبشی کرد ز شهر از رز خویش
در رز بست به زنجیر و بقفل از پس و پیش

بود یکچند بنزدیکی بیگانه و خویش
زار زاری و بچه رز دل او خسته و ریش

گفت که صبر نماندست در این فرقتم بیش
رفت سوی رزبان با حسنی و حسبی

در چو بگشاد بدان دخترکان کرد نگاه
دید چون زنگی هر یک را دو روی سیاه

جای جای بچه تابان چو زن زهره و ماه
بچه سرخ چو خون و بچه زرد چو کاه

سرنگونسار ز شرم و روی تیره ز گناه
هر یکی با شکم حامل و پر بار لبی

رزبان را بدو ابروی برافتاد گره
گفت لا حول و لا قوة الا بالله

این بلای بچگان در حق من آمد نه
همه آبستن گشتند بیکشب که وبه

نیست یکتن بمیان همگان ایدر به
این چنین زانیه باشند بچهٔ هر عنبی

نورتان ما در شش روز بپاشد که براد — نورتان ناف ببرید و دار ره بگشاد
نورتان سینه و پستان بمهمن در نهاد — نورتان روی بشست و نورتان شیر داد

همه آبستن کشیدند و همه دیو راد
این مکافات چنین باشد از اجر شبی

راست گویند که این قصه و این نادره چیست — آنکه آبستن کرد بگویند که کیست
این چه بیشرمی و بی پاکی و پیدا دگریست — جای آنست که باید بشما بر بگریست

نه یکی و نه دو و نه شصت و دویست
برگزایند جفت بسودن نتواند عزبی

دختران رز گویند که ما بی گنهیم — ما تن خویش بدست بنی آدم ندهیم
ما همه سر بسر آبستن و خورشید و مهیم — ما توانیم که از خلق جهان دور جهیم

نتوانیم که از ماه و ستاره برهیم
زآفتاب و مه مان سود ندارد هربی

روز هر روزی خورشید بتابد بر ما — خویشتن برفکند بر تن ما و سر ما
چون شب آید برود خورشید از محضر ما — نکند هیچکس این بی ادبی باز ادبی
وین دو تن دو رنگر وند زبام و در ما — ماهتاب آید و درخسبد در بستر ما

نه کا

بچگانمان همه مانند شمس و قمرند — زانکه هم سیرت و همصورت بابا و پدر
تا نپنداری که دو علوی گهرند — بچگان آن پدر نسبت که ازین باب کنند

چهره و رنگ و رخ و عادت آبا سپرند
تهمت آلوده مگردید به دیگر نسبی

رزبان گفت که این مسخره با بر نخورم — تا به تیغ حنفی گردن هر یک نبرم
تا شکمشان ندرم تا سرشان بر نکنم — تا که خونشان نشود معصفری پیرهنم

تا فراوان نشود تجربت جان و تنم
کاین جشوکان را ز خور شمس و قمر زینت ابی

اگر اینها نکه بکشتن بمرند این پسران — آن خورشید و قمر باشند اینها نو از آن
زان کجا هست به روشن و خورشید در آن — به نسب باز شوند این پسران از پدر آن

اگر اینها نکه بباشند زشت دگران
از پس کشتن مرده نشود امر عجبی

رزبان آمد و حلقوم همه باز برید — قطره خون مثل از گلوی کس نچکید
نه بنالید از ایشان کس و نه کس طپید — باز آمد همه کار از سوی حجت کشید
بلکه ناف و زهار همه از بن ببرید — که از ایشان تن اندر شن بود و شن غضبی

پوست هر یک بکفند و ستخوانش جگر ... خونشان کرد بجسم اندر و پوشید سرش
پس بسا روح ببید و همه بام و در برش ... جا به کرم بفکند پلاسین بسرش

پنج شش ماه زمستانی بگشاد درش
دو ربیع و دو جمادی شعبان و رجبی

آمد آنگاه چنانچون بت کشمیر ملکی ... تا ببیند که چه بود است بهر گوشه دگی
نجم اندر نگرید از شب رفته شبکی ... دید اندر رحم سنگین همه را کشته یکی

بار حق رخشان چون گردهی فلکی
بر سموات علی بر شده زنشان بهی

رز بان گفت که این لعبتکان بی‌گنهند ... هیچ سنگ نیست که آبستن ز خورشید و مهند
از سوی ناف و زپشت دو گرانمایه نهند ... عیبشان نیست گرانمایه در کاشان سپهند

گاه آنست که از محنت و سختی برهند
جای آن است که امروز کنم من طربی

مجلسی سازم با بربط و با چنگ و رباب ... با ترنج و بهی و نرگس و با نقل و کباب
بگسارم بصبوح اندر زین سرخ شراب ... که همش گونه گل هم و هم بوی گلاب
گویم آنگاه بیارید یکی داروی خواب ... یاد باد ملکی ذو حسبی ذو نسبی

ملک

ملک شیردل پیل تن پیل نشین ... بو سعید بن ابو القاسم بن ناصر دین
دشمن و همنش شیعی که بدو جوید کین ... سه رش و نیم درازی یکی قبضه ازین

از عباد ملک العرش نکوکارترین
خوشخوئی خوش سخنی خوش نفسی خوش حسبی

مر بدان که چو زاده ملک زاده بود ... ایزدش فتح و بزرگی و ملک داده بود
هند بگشاده و زابل همه بگشاده بود ... لشکر صعب سوی ترک فرستاده بود

در دل قیصر بیم و فزع افتاده بود
تا بیارند بغزنی سر او بر خشبی

ملک العرش همه ملک بمسعود سپرد ... کشور عالم هر هفت بدو بر شمرد
جمله زنگار همه هند بشمشیر سترد ... ملکت هند بدو بخت حقش آمد ز خرد

مدتی ملک سپاهان ز ابا زید و ببرد
روم را مانده است اکنون که بیازد ندبی

تا جهان ماند خسرو بسلامت ماناد ... ایزد از ملکت او چشم کسان دور کناد
تن او تا جوان باد و دلش خرم و شاد ... پیشه او طرب و مذهب او دانش و داد
دشمن و دوست بکام دل این خسرو باد ... مرساناد خداوند بروبش تعبی

ایضاً مسمط در صفت خزان و مدح سلطان فرماید

باز دگر باره مهرماه سر آمد / جشن فریدون آبتین به بر آمد
عمر خوش دختران رز بسر آمد / کشتنیان را سیاستی دگر آمد

دهقان در بوستان همی بخرامد
تا ببرد جانشان بناخن چنگال

دخترکان سیاه زنگی زاده / بس نو و صنیع و شریف و گشاده
مادرکانشان بدایه هیچ نداده / وز در گهوارشان برون ننهاده

بر سر گهوارشان بروی فتاده
مروحه سبز بر دو دست همه سال

دخترکان مست مست خفته بهر سو / پهلو بنهاده مست مست به پهلو
گیسو در بسته مست مست بیکسو / گیسوشان سبز و گیسواز ز زانو

هر یکی از ساعدین ها دو بازو
خویشتن آویخته با کحل و قفال

شیر دهدشان بپای مادر ازیرا / کودک دیدی کجا بپای خورد شیر
مادرشان سر سیاه و جمله شده گر / وشان پستان او گرفته بزنجیر

دهقان

دهقان در در آید روزی شبگیر
گوید کای دختران جادوی محتال

مادرتان پیر گشت و پشت بخم کرد / موی سر او سپید گشت و رخش زرد
تا کی از این کهن پیر شیر توان خورد / سرد بود و بلا محال هر چه بود سرد

من نه مسلمانم و نه مرد جوانمرد
گر سرتان نگسلم ز دوش بکوپال

آنکه رز باغش را بخواند دهقان / دو پسر خویش را دو پسر رزبان
هر یک داسی بپا و رند میان / برده باتش درون و کرده بسوبان

حنجره و حلقشان ببرند ایشان
تا دره باشد گلو بریدن اطفال

تا دره ترا اینکه طفلکان بخروشند / خون گلو بر نیارند و بجوشند
وان کشتگان بحکوش نکوشند / پس بکوان فشر و نهند و بپوشند

در طمع آنکه گشته را بفروشند
ایش عجاب حدیث وایش عجب حال

آنگه آن زند گشته را بکوان / بر سر بازارشان نهند برزه

آید بر کشتگان هزار نظاره | رده کشند و بایستند کناره

نه بقصاصش کنند خلق ایشان
نه بدیت پادشه بخواهد از اول

بلکه بخرند کشته را ز کشنده | که بدرشتی که بخواهش و خنده
ای عجبی تا بوند ایشان زنده | بایدشان مشتری تمام و پسنده

راست چو کشته شوند وار فکنده
آیدشان مشتری و آید دلال

زود بخرندشان ز حال نگشته | هر کرا که خون بود در حشر کشته
کشته و برگشته چند روز گذشته | در کفنی هیچ کشته را نه بشته

روز دگر آنگهی بناوه و پشته
در بن چرخشت شان بمالد حمال

باز لگد کوبشان کنند همیدون | پوست کنند از تن یکایک برون
بر سرشان برنهند و پشت و استخوان | سخت گران سنگی از هزار من افزون

تا برود قطره قطره زیشان خون
پس فکند خونشان بخم در قتال

قن

چون بخم اندر ز زخم او بخروشد | تیز زند بی‌گمان و سخت بکوشد
مرد سر خمش استوار بپوشد | تا بچکان از میان خم نه بجوشد

آید هر ساعتی و پس بنیوشد
تا نشود هیچ قیل و تا نشود قال

چون بنشیند زمی معنبر خوشه | گوید کایدون نماند جای نبوشه
در فکند سرخ گل ز رطل دو گوشه | روشن گردد جهان گوشه بگوشه

گوید کاین می مرا نگردد نوشه
تا نخورم یاد شهریاری عالی حال

بار خدای جهان خلیفه مسعود | نیکش مولود و نیک طالع مولود
گوئی محمود بود پیش ز مسعود | نی نی مسعود هست پیش ز محمود

همچو سلیمان که پیش بود ز داود
بیشتر از زال بود رستم بن زال

باش که آن پادشه هنوز جوانست | نیم رسیده یکی هزبر دمانست
این مه کوسفند سخت کلانست | یکسره تنها بدین خطیره شبانست
گرگ ز اطراف این خطیره روانست | گرگ بود بر لب خطیره علی حال

گرگ یکی توامان گرفت شبانرا — صبر همی باید این فلان و فلانرا
هر که همی خواهد انخست جبانرا — دل بنهد کارهای صعب و گرانرا

هر که بجنباند اینه درخت کلانرا
از براو مرغکان زنند پر و بال

عاقبت کار نیک باید فردا — عاقبت کار نیک باشد حقا
روی نها داست کار شاه ببالا — روی دین مار وشن است و کار هویدا

ایزد کرده است وعده با ملک ما
کش برساند بهر مراد دل امسال

مملکت خانیان همه بستاند — بر در ماچین خلیفتی بنشاند
مرز خراسان بمرز روم رساند — لشکر شرق از عراق برگذراند

باز ندارد عنان و باز نماند
تا نزند در یمن سنان اقبال

زود شود چون بهشت گیتی ویران — بگذرد این دور کار سختی از ایران
روی برامش نهد امیر امیران — شاد و بدو شاد این خجسته وزیران
دست می شاه راو دل بهتر یران — دین بروی نکوی و کوشش نقوال

ای ملک

ای ملک ایزد جهان برای تو کرداست — ما همه را از پی هوای تو کرد است
هر چه بکرد ای ملک سزای تو کرد است — نیکو کاری که او بجای تو کرد است

عالم را خاک کف پای تو کرد است
عز و جل ایزد مهیمن متعال

هر چه تو اندیشه کردی ای ملک از پیش — آنهمه ایزد ترا بداد از آن بیش
هر چه بخواهی کنون بخواه و میندیش — کت برساند بکام و آرزوی خویش

ای ملک این ملک را تو دانی معنیش
ملک بگیر و سر خوارج بغتال

سال هزاران هزار شاد همی باش — یاد همی دار مان و یاد همی باش
باده ستان و داد و دین ده و دست همی باش — میر همی باش و میرزاده همی باش

جمله بر این رسم و این نهاد همی باش
قدر تو هر روز و روزگار تو چون حال

مسمط بهاریه در مدح سردار ابو حرب بختیار بن محمد فریاد

آمده نوروز هم از بامداد — آمدنش فرخ و فرخنده باد
باز جهان خرم و خوب ایستاد — مرد زمستان و بهاران بزاد

زابر سیه روی سمن بوی باد
گیتی گردون چو دار القرار

روی گل سرخ بیاراستند / زلف کشمشاد به پیراستند
کبکان بر کوه بتک خواستند / بلبلان زیر وستا خواستند

فاختگان همبر مینا شدند
نای زنان بر سر شاخ چنار

لاله به تمثال برانگیختند / ژاله بگلزار درآویختند
بر سر آن مشک فرو بیختند / وز بر اینها زر فرو ریختند

نقش و تماثیل برانگیختند
از دل خاک و دو رخ کوهسار

قمریکان های بیاموختند / صلصلکان مشک تبت سوختند
زرد گلان شمع برافروختند / سرخ گلان یاقوت اندوختند

سروبنان جامه نو دوختند
زین سو و زان سو لب جویبار

طوطیکان بر گلکان تاختند / آهوکان گوشش برافراختند

کورخران

کورخران میمنها ساختند / زاغان گلزار بپرداختند

پیدلکان در پی او تاختند
چون برکان گل و شد هار

باز جهان خرم و خوش یافتم / زی سمن و سوسن بشتافتم
زلف پریرویان برتافتم / دل ز غم هجران بشکافتم

خوبتر از بوقلمون یافتم
بوقلمون نقشها در نوبهار

پیکر دو پیکر بنگاشتیم / لاله بر لاله فرو کاشتیم
گیتی را چون چمن انگاشتیم / دست به یاقوت ترانباشتیم

باز به هر گوشه برافراشتیم
شاخ گل و نسترن آبدار

باز جهان گشت چو خرم بهشت / خوید دمید از دو نبا گوش کشت
ابر بر آب مژه در روی گشت / گل بگل و مل بگل اندر سرشت

باد سحر گاهی از دی بهشت
گرد گل و گوهر بر ما نثار

صحرا گونی که خورنق شده است
بلبل هم طبع فرزدق شده است
بستان همرنگ ستبرق شده است
سوسن چون دبیه ازرق شده است

باده خوشبوی مروق شده است
پاک تر از آب و قوی تر ز نار

مرغ نبینی که چه خواند همی
دشت نبینی بچه ماند همی
میغ ندانی که چه راند همی
دوست نه بینی چه ستاند همی

باغ تبان را بنشاند همی
بر سمن و نسترن و لاله زار

من بروم نیز بهاری کنم
بر سرش از درد خماری کنم
بر رخش از مدح نگاری کنم
بر تنش از شعر شعاری کنم

وز همه از وی دو نثاری کنیم
پیش امیر الامرا روز بار

بار خدایی که بتوفیق بخت
میر همی برکشدش تخت تخت
اندک اندک سر شاخ درخت
بر ملک شرق عزیز است سخت
واخر کارش بود تاج و تخت
عالی گردد میان مرغزار

ازدر تیغش سبب ضرب کرد
تا پدرش کنیت او حرب کرد
قطب همه شرق و همه غرب کرد
بسکه شد و با ملکان حرب کرد

از لطف و آن سخن چرب کرد
خلق جهان طالبش و دوستدار

از کرم و نعمت والای او
فرخدانی همه لالای او
کس نشنیدست ز لب لای او
هست بر آن قالب و بالای او

صورت او و رخ والای او
هست جهان ماه دو پنج و چهار

مهتر آزاده مهتر منش
کرده ظفر مسکن در مسکنش
گر خرد شی جانست از جان تنش
بسته وفا دامن در دامنش

خلق ندانم بسخن گفتنش
در همه گیتی ز صغار و کبار

همتش از چرخ همی بگذرد
هیبت او چنگل شیران درد
بخشش هر روز همی آورد
رایش در غیب همی بنگرد
دولت او سعد بپرورد
قافله نعمت را بر قطار

تا گل خودروی بود خوبروی
تا شکن مشک بود مشکبوی
تا بت کشمر بود جعدموی
تا زن بدمهر بود جنگجوی

نازو بر سرو کند گفتگوی
بلبل خوشگوی با آواز زار

عمر خداوند م پاینده باد
در در و نده طرب آینده باد
بخش هر روز فزاینده باد
دستش هرگاه گشاینده باد

رایش از زنگ زداینده باد
ملکت او را بحق کردگار

ایضا مسمط در تهنیت عید و مدح وزیر سلطان مسعود

نو روز بزرگم بزن ای مطرب امروز
زیراکه بود نوبت نوروز بنوروز
بر زن غزلی نغز و دل انگیز و دل افروز
ور نیست ترا بشنو از مرغ نوآموز

کاین فاخته زان کوزو دگر فاخته زانگور
بر قافیه خوب همی خواند اشعار

گبگان دری غالیه در چشم کشیدند
سروان سهی عبقری سبز خریدند
طوطی بچگان را سلب سبز بریدند
شاه اسپرمان چینی در زلف کشیدند

بادام بنان مقنعه بر سر بدریدند
شلوارک با پاچه های طبری وار

گبگان بی آزار که بر کوه بلندند
جز خار بنان جایگه خود نپسندند
بی قهقهه یکبار ندیدم که بخندند
بر پهلو ازین نیمه بدان نیمه بگردند

هر ساعتکی سینه بمنقار بر تند
چون جزع بر سینه و چون بسد منقار

بنگر زگل فاختگان بانگ برآرند
با هفت شبه از بر گردن بنگارند
گویی که سحرگاه همه خطبه گذارند
از غالیه بی آنکه همی غالیه دارند

صد بار بروزی در پرها بشمارند
چون بیم دبیری که غلط کرده بنا چار

چون آهوکان سم بنهند و بگرازند
آن گردن مخروط هر آنگه که بنازند
گوئیکه همه داغ به سینه بنوازند
و ز گوش و سر و تیر و کمانی بطرازند

چون گردن سیمین خماری بفرازند
ز رفرق سر تیر و برار شیر بدندار

هر ساعتکی بط سخنی چند بگوید
در آب جهد جامه دگر بار بشوید

در آب کند کردن و در آب برود — گوئیکه هست جزی در آب بجوید

چون سینه بجنباند و یک لخت بپوید
از هر سر ریشش بچکد صد در شهوار

دراج کند کرد کناره تکاپوی — از غالیه عجمی بپرد بر سر هر موی
بر زمان بکند بانگ نمازی بلب جو — تا سرخ کند کردن و تا سبز کند روی

در سجده رود چنبری با لاله خودرو
سرخی نه بشنگرفش و سبزی نه بزنگار

باد از بهمنستان ببک آید بطلایه — تا حرب کند با سپه ابر نفایه
ابر از طرف کوه برآید دو سه پایه — از شرم برخسار زند وشت وقایه

آورد لالی بجوال و بعبایه
از ساحل دریا چو حمالان بکتف بار

چون باد در او درنگرد دشمن شود — با کینه دیرینه از او کینه بتوزد
گاهی بکشد شعله و گاهی بفروزد — گاهی بدرد سر هش گاه بدوزد

گاهیش بیاموزد و گاهیش بسوزد
گاهی به بیابان نگرد گاه بکهسار

ابر از فزع باد چو از کوه بخیزد — با باد در آویزد و لختی بستیزد
شعی بکشد منکر و میغی بنبکیزد — آخر ز پس اندر بهزیمت بگریزد

چون مهره باکیزه همه حال بریزد
هم در بی اندازه و هم لؤلؤ شهوار

مسمط صبوحیه در طلب جام مدام و مخاطبه باقی

آمد بانگ خروس مؤذن میخوارگان — صبح نخستین نمود روی بنظارگان
که بکتف برگرفت جامه بازارگان — روی بمشرق نهاد خسرو سیارگان

باده فراز آور ید چاره بیچارگان
قوموا شرب الصبوح یا ایها النائمین

می زده کانیم ما در دل ما غم بود — چاره ما بامداد رطل دمادم بود
راحت کژدم زده کشته کژدم بود — می زده را هم بمی دارو و درمان بود

هرکه صبوحی زند با دل خرم بود
با دو لب مشکبوی با دو لب حور عین

ای پسر میگسار نوش لب و نوش گوی — فتنه بخشم و بچشم فتنه بروی و بموی
باسه یکی خوار نیک تا نزنی رخ فصلح جوی — تو سکی خوار بد جنگ کن و ترشروی

پیش من آور نبیذ در قدح مشکبوی
تازه چو آب گلاب صاف چو ماء معین

در همه وقتی صبوح خوش بود ای ابتدی | بهتر و خوشتر بود وقت گل بسّدی
خواسته از مرغزار غلغل تیم و عدی | در شده آب کبود در زره داودی

آمده در تعبیه باغ عبقری و عسجد
وآمده اندر شراب آن صنم نازنین

بر کف من نه نبیذ بیشتر از آفتاب | نیز چه سوزم بخور نیز چه بویم گلاب
می زدگان را دوا باشد قطره شراب | باشد بوی بخور با بوی نخار کباب

آخته چنگ و چلب ساخته چنگ و رباب
وین شکرلبان گوش شکر نوین

خوشا وقت صبوح خوشا می خوردنا | روی نشسته هنوز دست بی ستردنا
مطرب سرمست را با زنش آوردنا | در گلوی او بطی باده فرو کردنا

گردان در پیش روی باب زن و گردنا
ساعت اندر بیار باده ای تابین

گرده کلو ریزاد قمری سنجاب پوش | لکک فرو ریخته مشک بسوخ کوش

بلبل کان با نشاط قمری کان با خروش | در دهن لاله مشک در دهن نحل نوش

سوسن کافور بوی گلبن گوهر فروش
وز مه اردیبهشت کرده بهشت برین

شاخ سمن بر گلوی بسته بود مخنقه | شاخ گل اندر میان بسته بود منطقه
ابر سیه را شمال کرده بود بدرقه | بدرقه رایگان بی طمع و مخرقه

باد سحرگاه بیان کرده بود تفرقه
خرمن در و عقیق بر همه روی زمین

چوک ز شاخ درخت خویشتن آویخته | زاغ سیه بر دو بال غالیه آمیخته
ابر بهاری ز دور اسب برانگیخته | وز سم اسب سیاه لولوتر ریخته

در دهن لاله باد ریخته شیر و بچه
بچه مشک سیاه ریخته در ثمین

سرو سماطی کشید بر دو لب جویبار | چون دو رده چتر سبز در دو صف کارزار
مرغ نهاد آشیان بر سر شاخ چنار | چون سپر خیزران بر سر مرد سوار

گشت نگارین تذرو پنهان در کشتزار
همچو عروسی غریق در بن دریای چین

وقت سحر که کلنک نغمه پرداخته است
مرغ سینه بر قفاش شمع برون انداخته است
ور لب دریای هند تا خزران تاخته است
طبل فرو کوفته است خشت بپرداخته است

ماه نو منخسف در کاوی فاخته است
طوطیکان با حدیث قمریکان با انین

گوئی بط سپید جامه بصابون زده است
بر گل تر عندلیب گنج فریدون زده است
لک دری ساق پای در قدح خون زده است
لشکر چین در بهار بر که و هامون زده است

لاله سوی جویبار خرگه بیرون زده است
خرگه او سبزگون خیمه او آتشین

از دم طاووس نر ماهی سر بر زده است
شانگی ز انبوسه بر سر زده است
دستگکی مورد برکوئی بر پر زده است
بر دو بناگوش کبک غالیه تر زده است

قمری طوق دار گوئی سر در زده است
در شبه گون خاتمی حلقه او بی نگین

بازم طبع شعر سخت بگوش آمده است
از شغف مردمان لاله بهوش آمده است
نسترن مشکبوی مشک فروش آمده است
کم سخن عندلیب دوش بگوش آمده است
زیر ساتک آمده است بم بخروش آمده است
سیمش در گردن است مشکش در آستین

باد عبیر افکند در قدح و جام تو
باز و سمن بر دهد بوسه بر اندام تو
ابر گهر گستر د در قدم و کام تو
مرغ روایت کند شعرک بر بام تو

خوبان بغمزه زنند در دهن و کام تو
در لبشان سلسبیل در کفشان یاسمین

ایضا مسمط بهاریه

سبحان الله جهان خرمی چون شد
شمشاد بوی زلفک جاثون شد
دیگرگون آن باغ و راغ دیگرگون شد
گلنار بر بنک توزی پرخون شد

از سبزه زمین برنک بوقلمون شد
وز میغ هوا بصورت پشت پلنگ

در باغ کنون حریر پوشان بینی
بر روی هوا کلیم کوشان بینی
بر کوه صف گهر فروشان بینی
دلها ز نوای مرغ جوشان بینی

شبگیر کلنک را خروشان بینی
در دست عبیر و نافه مشک نجیک

هنگام سحر ابر زند کوس همی
بر لاله کند شاخ گل افسوس همی
با باد صبا بید زند کوس همی
نرگس را گل دست دهد بوس همی

دراج گشده ششم و قالوس همی
بی پرده طنبوره و بی رشته چنگ

هر طوطیکی سبز قبائی دارد | هر طاوسی دراز پائی دارد
هر فاخته ساخته نائی دارد | هر بلبلکی زیر و ستائی دارد

تیهو بد بن شاخ گیائی دارد
و آهو بد بن درون گل تنگ ترنگ

بلبل بغزل طیره کند اعشی را | صلصل بنوا تجره کند لیلی را
کلبن بکهر خیره کند کسری را | موسیجه همی بانگ کند موسی را

قمری بثره درون گشد شعری را
هدهد بسر اندرون زند تیر خدنگ

هر روز درخت با حریر دگر است | وز باد سوی باده عبیر دگر است
هر روز کلنگ را نفیر دگر است | مسکین ورشان با بم و زیر دگر است

هر روز سحاب را مسیر دگر است
هر روز نبات را دگر زیب و رنگ

هر زرد گلی بکف چراغی دارد | هر آهوکی چراغی دارد

هر باز زبر چنگ باغی دارد | هر سرخ گل از سپید جاغی دارد

هر قمرکی قصه باغی دارد
هر لاله گرفته لاله در بر تنگ

در باغ بنوروز درم ریزانست | بر نار و نان بحن دل انگیزانست
باد سحری سپیده دم خیزانست | با میغ سیه بجنگ آویزانست

وز میغ سیه چشمه خونریزانست
تا باد دگر ز میغ بردارد جنگ

بر دل دارد لاله یکی داغ سیاه | دارد سمن اندر زنخش سیم چاه
بر فرق سر نرگس بر زرد کلاه | بر فرق سر بچاوه بکشت کیاه

گلنار چو مریخ و گل زرد چو ماه
شمشاد چو زنگار و مل لعل چو زنگ

لاله مشکین دل و عقیق طرفست | چون آتشی اندر او فتاده خفست
گل با دو هزار کرو ناز و صلفست | زیرا که چو معشوقه خواجه خلفست

آن خواجه که با هزار برو لطفست
حلمش بشتاب نه وجودش بدرنگ

روح زو سا ابو بیع بن ربیع — او بحث بدیع و کار او بحث شریع
چون او بجهان درنه وضیع و نه شریف — زیرا که شریفست و لطیف است و رفیع

گر بنده حریر است و علی ثبت و طبیع
در راه ثنا گفتن او گردد لنگ

والا منشی که پشت دشت آگاه — بر شاه جهان عزیز و بر حاجب شاه
مر حاجب شاه و شاه را نیکو خواه — این طالب عز آمد و آن طالب جاه

برده سبق از همه بزرگان سپاه
پاک از همه عیب و عار و دور از همه ننگ

همواره شهنشاه جهان خرم باد — در خانه بدسگال او ماتم باد
فرمانش رونده در عالم باد — بدخواه تو را دم زدن اندر دم باد

احباب ترا سعادت همدم باد
تا شاد زنند و باده گیرند بچنگ

ایضاً من مسمطاته در وصف بوستان و نوای مرغان فرماید

بوستان با نا حال و خبر بستان چیست — واندرین بستان چندین طرب مستان چیست
گل سر دستان نموده در این دستان چیست — این نواها بکل از بلبل پر دستان خفتست

در سر و ستان باز است بسر و ستان چیست
اورمزد است و حجسته سر سال و سر ماه

باز زلف بنفشه حرکات افکندند — و دهن زر و خجسته بعبیر آگندند
در زنخدان سمن سیمین چاهی کندند — بر سر نرگس مخمور طلی پیوندند

سرو را سبز قبائی میان دربندند
بر سر نرگس ترسا زند از زر کلاه

سندس رومی در نارونان پوشانند — خرمن مینا بر بیدبنان افشانند
زندوافان بچی زند ز بر خوانند — بلبلان وقت سحر زیر و ستا جنبانند

قمریان راه گل و نوش لبان دانند
صلصلان باغ سیاوشان سرود باستان

دیلمی وار کند هر زمان دراج نوی — بر سر هر پر تش از مشک نگارند زوی
ورشان نوحه کند بر سر سر راه روی — بلبل از دور همی گوید بر من بجوی

خول طنبور تو گوئی زند و لاسکوی
از درخشی بدرخشی شود و گوید آه

فاخته وقت سحرگاه کند مشغله — گوئی از یار که بد مهر است دارد گله

گروه پنداری کرد تله هر وله — تا در افتاده بحلقش در مشکین تله

هر کجا وک را رسته زبر سر کله
باغ با زاغ گرفته یکی کنج پناه

کبک چون طالب علم است و درین تنگ — مسئله خواند تا بگذرد از شب سه یکی
بسته زیر گلو از غالیه تحت الحنکی — پیرهن دارد زین طالب علمانه یکی

ساخته با یکبار از لکا موز گگی
ورد و تیر پر ستره قلم و کرده سیاه

نامه کی پیک بریدست که در اثنا — چون بریدآید و مرقع متن اندر فکند
راست چون پیکان نامه بسر اندر بزند — نامه که باز کند که هم اندر شکند

بد و مشغار زمین چون بنشیند بکند
گویی از سهم کند نامه نهان بر سر راه

به سمن زار درون لاله نعمان بسیار — چون دواتی بسدین است خراسانی و گ
و اندوات بسدین نانه سر است و نگار — در نش تازه مداد طبری بر داده نگار

چون دو انگشت دسرایه کند فصل بهار
بدوات بسدین اندر شکر نگاد

باد خوشبوی

باد خوشبوی دهد نرگس را مژده همی — که گل سرخ پدید آید در خنده همی
با تو در باغ پدیدار کند وعده همی — نرگس از شادی آن وعده کند سجده همی

بتکاپوی سحاب آید از خنده سی
بلب باغ کند در سلب باغ نگاه

باغ معشوقه بد و عاشق او بود سحاب — خفته معشوقه و عاشق شده مهجور و مصاب
عاشق از غربت باز آمده با چشم پر آب — دوستان از اسپر سنگ شده بر گرد و در خواب

دوستگان دست بر آورد بدر بدلها
از پس پرده برون آمد با روی چو ماه

عاشق از دور معشوق خود اندر نگرید — بخروشید و خروشش همه گوش بشنید
آتشی داشت بدل دست زد و دل بگرید — تا بدیده بت او آتش هجرانش بدید

آب حیوان ز دو چشمش بدوید و بچکید
تا برست از دل و از دیده معشوق گیاه

همچنین باده دو سه ز سر بالینش تافت — تا که ناگه گاه چنین دل بدرید و بشکافت
عاشق از دور بدید و بدوید و بشتافت — تا دل و دیده با قیش از دکرم بیافت
هر چه خورشید فراز آمد و بر دوست بتافت — بشدش کالبد از پرتو خورشید تباه

اینهمه زاری عاشق بنمود و بنهفت
ساعتی با او ننشست و نیاسوده نخفت

وای معشوقه او را دل و دیده نگفت
تنش کالبد از زاری او ار رفت

این چنین سنگدلی بی‌حق و بی‌حرمت جفت
شاه مسعود مبیناد به پیشاده براه

چون بلشکرگه او آینه بر پیل زنند
ملکی کش ملکان بوسه با کلیل زنند

شاه افریقیه را جامه فرو نیل زنند
میخ دیوار سراپرده بصد میل زنند

چون رسولانش ده کام تعجل زنند
قیصر از تخت فرو گردد و خاقان از گاه

ملکی کو ملکان را سر و مایه شکند
گرز او مغفر چون سنگ صلایه شکند

لشکر چین و چگل را بطلایه شکند
در سرش مغز چو خایک که خایه شکند

همچو خورشید کجا لشکر سایه شکند
لشکر دشمن بی زین شکند شاهنشاه

پادشاهی که بروم اندر چه صاحب خبران
رای کردست که شمشیر زند چون پدران
باز داند که زمین بوسه دهندش پسران

پیش او صف سلاطین زده زرین کمران
که شود سهل بشمشیر گران شغل گران
چهل و اند ملک بینی با خیل و سپاه

چون ملک با ملکان مجلس می کرده بود
چون سپه را بسوی دشت برون برده بود

پیش او بیست هزاران بت نوبرده بود
چون سواران سپه را بهم آورده بود

گرد لشکرگه صد و شش میل سراپرده زده بود
بیست فرسنگ زمین پیش بود لشکرگاه

گر همی فرعون قوم می سحره پیش آرد
بالله و بالله و بالله که غلط پندارد

رسن و رشته جنبنده بما رانگارد
مار موسی همه سحر و سحره او بارد

میر موسی گهش شمشیر چو ثعبان دارد
دست ابلیس و جنودش کند از ما کوتاه

قوم فرعون همه را در بن دریا راند
گر نترسیدی فرعون خدا را خواند

آنگهی غرقه کندشان و نکو گرداند
جبرئیل آید و خاکش بدهن در شاند

و ندران دریا و آن آب و وحل درماند
که برون ناید آنها شود بشناه

ملکا در ملکی فر همایست ترا
بستان ملک هر اقلیم که رایست ترا
این ولایت ستدن حکم خدایست ترا

تا بجا نیست جهان ملک بجایست ترا
که خداوند جهان راه نمایست ترا
نبود چون و چرا کس را با حکم اله

ایزد امروز همه کار برای تو کند | همه عالم بمراد و بهوای تو کند
از لطف هرچه کند با تو سزای تو کند | زانکه صانع بکند هرچه بجای تو کند

همه شاهان را خاک کف پای تو کند
از بلاد حبش و بادیه زنگ و هراه

تا جهان باشد جبار نگهبان تو باد | بخت مطواع تو و چرخ بفرمان تو باد
امر امر تو و سلطان همه سلطان تو باد | برگ بر عمر تو و مال تو و جان تو باد

قاف تا قاف همه ملک جهان آن تو باد
خود همین دانکه بود ار جوان شا الله

وله ایضا مسمط رحمه الله

بوستان بانا امروز به بستان بنشین | زیر آن گلبن چون سبز عماری شده
آستین بر زده دست گل برزده | غنچه چند از و تازه تو برچیده

دسته ها بسته بسادی بر ما آمده
تا نشان آری ما را ز گل فروزنها

بازگرد اکنون وا آهسته شان بر سر کوی | آنگه خورد بزن چاک لب جوی بشوی
جامه بفکن و برگرد به پیرامن جوی | هر کجا تا نه گلی یابی از مهر ببوی

هر کجا یابی زین تازه بنفشه خود رو
همه را دسته کن و بسته کن و پیش من آر

چون همه گرد کنی بسیار بنفشه طری | باز برگرد و به بستان شو چون کبک دری
تا کجا پیش بود نرگس خوشبوی طری | که بچشم تو چنان آید چون در نگری

که ز دینار درو بخت کسی چندری
هرچه ناشسته بود پاک بکن پاک مدار

گذری گیر از آن پس سوی آن ایوان که | طوطیان بین همه منقار به بر چشم بیان
هر یکی همچو یکی جام در او غالیه دان | تا بشش غالیه دان آتش و میلی بیان

میل آن غالیه بر غالیه غالیه دان
زین نشان هرچه بیابی بمن و آنجا بیار

ای شرابی بگلستان رو و بر دار کلید | چو در او باز کن و رو بر آن خم نبید
از سر و روی وی اندر فکن آن تاج پلید | تا از و پیدا آید چو خورشید پدید

جامهایی که بود پاک تر از مروارید
چون بدخشی کن و پیش آر و فرو نه بقطار

برکوع آر صراحی را در قبله جام | چون سر افتاده شود باز در آور بقیام

از سجود کشتن به تشهد برو آنگه به سلام
رو سلامی و درودی ز تو بر جمع کرام

این نماز از در خاص است میاموز بعام
عام نشناسد این سیرت و این کار کبار

مطربا گر تو بخواهی که بیت نوش کنم
شادی و خوشی امروز به از دوش کنم

همه وحبت سامع شوم و گوش کنم
بچهم دست زنم نعره و خروش کنم

غم بیهوده ایام فراموش کنم
بسوی بچه بر آن بخ و سر را سوی جار

بربط تو چو یکی کودکی محتشم است
سر ما زان سبب انجاست که او زافد است

کودک از رحمه معنی را بشتش بشکم است
رود کانیش چرا نیز برون شکم است

زان همی نالد کز درد شکم با الم است
سر او نه بکنار و شکمش زیر بخار

گر سخن گو بد باشد سخن او نه راست است
زان سخنها که بد و طبع ترا میل و هواست

زو دلارام و دل انگیز سخن باید خواست
گوش مالش تو بانگشت بدانسان که سزاست

گوش مالیدن و رحم ارچه مکافات خطاست
نه خطا گوش تمالش بر نش چوب هزار

تا هزار آوا از سرو بر آرد آواز
گوید او را مزن ای یار بد رود نواز

که بزاری وی و زخم تو شد دور و دراز
عابدان را همه در صومعه بوند نماز

تو بدو گوی که ای بلبل خوشگوی مناز
که مرا در دل از عشقت این ناله زار

خاصه هنگام بهاران که جهان خوش گشته است
آسمان ابلق و روی زمی ارش گشته است

دشت مانند دیبای منقش گشته است
لاله بر طرف چمن چون گل آتش گشته است

مرغ در باغ چو معشوقه سرکش گشته است
که ملک را سر آن باشد که زند جام عقار

ملک عادل خورشید زمین تاج زمان
بل اسد حارث منصور امام گلگان

آنکه چون او ننمو داست شهی چرخ کیان
هرچه از نون و ز کاف آید در کرد اعیان

از بهاء که نگر داست ورا عقل زمان
زین گرفتست از و دین شرف دوده فخار

ایضا مسمط دیگر در تهنیت جشن مهرگان و مدح سلطان مسعود

شاد باشید که جشن مهرگان آمد
بانگ و آوای درای کاروان آمد

کاروان مهرگان از خزران آمد
یا ز اقصای بلاد چینیان آمد

نه ازین آمد بالله نه از ان آمد
که ز فردوس برین فرا آسمان آمد

مهرگان آمد هان در بگشاییدش
از میان راه اندر برباییدش
اندر آرید و تواضع بنماییدش
بنشانید و بلب خورد بخاییدش

خوب دارید و فراوان بستاییدش
هر زمان خدمت تحیتی بفزاییدش

خوب داریدش کز راه دراز آمد
سفری کردش و چون وعده فراز آمد
بنگرید آبی وان تنگ زنخ آبی
با دو صد کشی و با خوشی و ناز آمد
با قدح رطل و قنینه نماز آمد
گشته از گردش این چنبر دولابی

رخ او چو رخ آن زاهد محرابی
بر رخش برابر سبلت سقلابی

یا چنان زردکی جامه عنابی
بر زبر خواسته زو چون پر مرغابی

وان ترنج اندر چون دبه دیناری
زو بمقراض برش دو سر برداری
وانگه آن کیسه کافور بینباری
که بمالی و بمالند و بنگذاری
کیسه دوزی و درزش نه پدید آری
درکشی سرش بابریشم زنگاری

نار مانند یکی سفره کک دیبا
سفره پر مرجان تو بر تو و تا بر تا
آستر دبه زرد ابره آن حمرا
دل هر مرجان چون لؤلؤ لالا

سر او بسته به پنهان درون عمدا
سرما سوره گکی در سر او پیدا

بنگرید آن رز و آن پاک رزداران
دست درهم زده چون یاران
درهم افکنده چو ماران نر ماران
پیچ در پیچ چنان لنگ عیاران

برگهای رز چون پای خشن ساران
رز گواران ایدون رخ بیماران

رز بان شد بسوی رز سحرگاهان
بگشادش در با کبر شهنشاهان
گو دلش بود همیشه سوی رز خواهان
گفت بسم الله واندر شد ناگاهان

تاک رز را دید آبستن چون داهان
شکمش خواسته همچون دم روباهان

دست بر رو بزد و بر سر و بر جبهت
باز رز را گفت ای دختر بی دولت
با که کردستی این صحبت و این عشرت
گفت بسیاری لا حول و لا قوت
این شکم چیست چو پشت و شکم خرخت
بر تن خویش بنو داشت ترا حرمت

من ترا هرگز با شوی نداد ستم | وز بد اندیشی پایت نگشادستم
هرگز انگشت بتو برننهادستم | که من از مادر با حمیت زادستم

بقضا حاجت پیش تو نستادستم
ور حلیمی بتو اندر نفتادستم

چون ترا دیدم از پیش بدین بازار | کردم از پیش در سلطان دیوار
بردم بر سر دیوار تو هر خار بتی | کنجکی کرد تو هیچون دهن عاریتی

پس دری کردم از سنگ در افرازی
که بدو آهن هندی نکند کاری

زدمی بر در یک قفل سپاهانی | آنچنان قفل که من دانم و تو دانی
چون شدم غایب از در تو باز آنی | یک مردی بنشاندم به نگهبانی

با همه زیرکی و رندی و آن کاردانی
تحمل اینکار برآورد پشیمانی

گفتم ای زن که تو بهتر ز زنان باشی | از نکوکاران وز شرم کنان باشی
پاک تن باشی و از پاک تنان باشی | هرچه میگفتم از جو که چنان باشی
شوی ناکرده چو حوران جنان باشی | نه چنان پیر زنان و کهنان باشی

لیک

من دگر گفتم و دیگر تو دگر گشتی | روزبه بودی چون روزبتر گشتی
کهتر بد بدو با سوی کهتر گشتی | همچنان ما در خود بار آور گشتی

دختری بودی و بر بام و بدر گشتی
تا چنین با شکمی پر چو سپر گشتی

راست برگوی که در توشه ام عاجز | بکدامین ره بیرون شد از زن دز
راست گویند زنان را نگوارد غز | بر نیاید کس با مکر زنان هرگز

بر هوا رفتی چون مریم بی معجز
یا چو قارون بزمین و این نبود جایز

تاک رز گفتا از من چو همی پرسی | کافری کافر را یزد نه همی ترسی
بحق کرسی و حق آیت الکرسی | که نخسپیده شبی در بر من نفسی

هستم آبستن لیکن ز چنان جنسی
که او نیستی جنی و نه خود انسی

نیستم رفته بمن زو و نه تلبیسی | که مرا رشته نتابد نافش ابلیسی
جبرئیل آمد و روح هم تقدیسی | کردم آبستن چون مریم بر عیسی
بچه دارم در ناف چو بر جیسی | با رخ یوسف و بوی خوش بلقیسی

اگرت باید این بچه برایم من — وین لعاب از تن در دوش کشایم من
گر نبایدت بزادن نگرایم من — همچنین باشم تا زاده بیایم تن

وگر استیزه کنی با تو برایم من
روز روشنت ستاره نمایم من

وگرم بکشی بر کشتن تو خندم — من بچه خشت تن خویش بپیوندم
ور ببری شکم و بند از بندم — ز بند ذره آزار به فرزندم

گرچه بکشی تو مرا صابر و خرسندم
که مرا زین نکند زود خداوندم

او برزگفت که و یحک چه فضول آری — تو هنوز این هوس اندر سر خود داری
بکشم منت لک الویل بدان زاری — که مسیحت نکند زنده بدشواری

نه پسندست مرا این جرم و گنه کاری
که مرا بازهمی ساده دل انگاری

جست از جا که آنگاه چو خناسی — هوس اندر سر و در دل وسواسی
سوی او جست چو تیری سوی برجاسی — باکی داسی مانندهٔ الماسی
حلق بگرفتش تا تن نشناسی — برنهادش بگلوگاه چنین داسی

باز برید سر او بجدا ... ل او — وانهمه گشتگان از امثال او
پس بگردن دوش نهاد او و عیال او — گاو گردون بکشید اندر حال او

درفکندش بجوال و بجبال او
سر بار برش همیدون اطفال او

برد آن کشته کاز سوی خر خشت — همه را در بن چرخشت فکند زانشت
لگد اندر پشت آنگاه همی زد و بهشت — تا درفکند پهلوشان نخ انگشت

گفت کم دوش بیام آمده زرزدشت
که دگر باز نماند همگی را کشت

بلکه گردد و صد بار میانهاشان — رگهاشان ببرید و ستخوانهاشان
بدرید از هم تا ناف دهنهاشان — از قفا بیرون آورد زبانهاشان

رحم ناورده به پیران و جوانهاشان
تا برون کرد ز تن شیره جانهاشان

داشت خنبی چند از روی کهن — که در او برز رسیدی پل از اسینه
شده میراث ز جدانش از دیرینه — نو چکن گشته از شنبه و از آدینه
ز زبان گفت که مهر دلم افزودی — وانهمه دعوی را معنی بنمودی

رزبان آمد با حمیت و با کینه
خونشان افکند اندر خم سکینه

برسر هر خم نهاد گلین تاجی — افسر هر خم چون افسر داجی
عنکبوت آمد و آنگاه چو نساجی — سر هر تاجی پوشید بدیباجی

چون بر ایشان بسر آمد شب معراجی
رزبان آمد تا زن چو حجاجی

آهنی در کف چون مرد غدیر خم — بکتف بار فکنده سر هر زن کم
برد سر خم بزدان آهن آهن سم — بفکند از سر خم تاج گلین خم

بر شد از دختر او تا فلک نجم
بوی مشک تبت و نور بر انجم

رزبان گفت که مهر دلم افزودی — و آنهمه دعوی را معنی بنمودی
راست گفتی و بجز از راست نفرمودی — گشته تازه از آن پس که بفرسودی

این عجب تر که تو وقتی حبشی بودی
رومی خواستی ار کور بدین زودی

بد کردم که بجای تو جفا کردم — نه نکو کردم دانی که خطا کردم

سرت از دو

سرت از دوش بشمشیر جدا کردم — چون بکشتم نه ز چنگال رها کردم

که بزیر لگدت هیچو هبا کردم
لی کنه بودی مجرم چسها کردم

زین سپس خادم تو باشم و مولایت — چاکر و بنده و خاک کف پایت
با طرب دارم و مرد طرب آرایت — با سماع خوش و با بربط و بانایت

برکف دست نهم یکدل و یکرایت
و آنکه اندر شکم خویش دهم جایت

رزبان برزد سوی رز کامی را — غرضی را و مرادی را و کامی را
برگرفت از لب رف سیمین جامی را — برد و گرد و ستش جامی و مدامی را

داد در دستش آنچه جامی را
برلب جام نگارید غلامی را

بر دانه ز خم جام و قدح ساده — بر کشید از خم انجام چو بیجاده
باده دید بدان جام در افتاده — که بجام هستی نقش چو شب باده

گفت بتوان خوردن قطره‌ای زین باده
جز بیاد ملک عهتر آزاده

مایه راحت و آزادی در بندان — خدمتش راه هنر و جود چو فرزندان
آن خداوند من آن مفخر خداوندان — دولتش درگه گفتن خندان خندان

گوش خلدن و آنگه خردش خلدن
که در او عاجز کردند خردمندان

مسمط دیگر در صفت بهار و مدح وزیر سلطان کامکار سلطان مسعود

آمد بهار خرم و آورد خرمی — وز فر نوبهار شد آراسته زمی
خرم بود همیشه بدین وقت آدمی — با بانگ زیر و بم بود و قهقهه درغمی
زیرا که نیست از گل و یاسمن کمی
تا گم شد است آفت سرما ز گلستان

از ابر نوبهار چو باران فرو چکید — چندین هزار لاله ز خارا برون دمید
آن حسله که ابر مر او را همی تنید — باد صبا بیامد و آن حسله بردرید
آن حسله باز پاره شد و گشت ناپدید
و آمد پدیدار همه دشت ریان

از لاله و بنفشه همه کوهسار و دشت — سرخ و سپید گشت چو دیبای بهار
برخد بنفشه دامن و از خاک بر گذشت — چون باد نوبهار براو دوش بر گذشت

شاخ بنفشه چون بر و زلفین دوست گشت
افکند نیلگون به سرش معجر کیان

آمد بباغ نرگس چون عاشق دژم — وز عشق پیل گوش درآورده سر بهم
زو دسته بست هر کس مانند صد قلم — بر هر قلم آنشانده از و بخ شش درم
اندر میان هر قلمی زو یکی شکم
آکنده آن شکمش بکافور و زعفران

آن سوسن سفید شکفته بباغ در — یک شاخ او ز سیم و دگر شاخ او ز زر
پیراهن است گوی زد بپای سوشتر — گر زنیل ابره استش و از عاج آستر
از بهر بوی خوش چو یکی پاره عود تر
دارد همیشه دو حقه پر مشک بادبان

برگ گل سپید بمانند عبقری — برگ گل دو رنگ بکردار جعفری
برگ گل مورد شکفته و طری — چون روی دلربای من آن ماه عبقری
زی هر گلی که ژرف بدو در تو بنگری
گوئی که زر دار بکیان در میان

چون بر دریده در کف صحرا قبالها — بار نهان چکید و ببارید ژالها

تا گرد دشتها همه شنگرف لالها | چون در زده با آب معصفر غلالها

شنگرف لالها چو عقیق حسن پیالها
وانگه پیالها همه آکنده مشک تاتن

نمود چون برج بره آفتاب روی | گلها شکفته بر تن گلبن بجای موی
چون دید دوش گل را اندر کنار جوی | آمد ببانگ فاخته و گشت جفت جوی

بلبل چو سبزه دید همه گشته مشکبوی
گاهی سرودگوی شد و گاه شعرخوان

گلها کشیده اند بسر بر کبودها | نه تار پدید بر آنها نه پودها
مرغان همی زنند همه روز رودها | گویند زار زار همه شب سرودها

تا بامداد دگر ددار سطر رود هند
مرغان آب بانگ برارند زابدان

بلبل ز شاخ سرو برآرد همی صفیر | ماغان ز ابر نعره برآرند از اثیر
قمری همی سراید اشعار چون جریر | صلصل همی نوازد چنگهای بم و زیر

چون مطربان زنند نوا تخت اردشیر
که مهرکان خردک و گاهی سپهبدان

تا بوستان

تا بوستان بسان بهشت ارم شود | صحرا ز عکس لاله چو بیت الحرم شود
بانگ هزاردستان چون زیر و بم شود | مردم چو حال بیند از این سان خرم شود

افزون شود نشاط و از او رنج کم شود
بی رود و می نباشد یکروز دیگران

تا باد با وزان شد بر روی آبها | آن آبها گرفت شکنها و تابها
تا برگرفت ابر ز صحرا حجابها | بستند باغها ز گل و می خضابها

برداشتند بر گل و سوسن نقابها
از عشق نیکوان بر چهره عاشقان

عاشق ز مهر یار بدین وقت می خورد | چون می گرفت عاشق در باغ بگذرد
اطراف گلستان را چون نیک بنگرد | پیراهن صبوری چون غنچه بر درد

از نرگس طری و بنفشه حسد برد
کان هست از دو چشم و دو زلف بتی نشان

خوشا بهار تازه و بوس و کنار یار | گر در کنار یار بود خوش بود بهار
ای یار دلربای هلا خیز و می بیار | می ده مرا و گیر یکی سنگ در کنار
با من چنان بزی که همی زیستی تو پار | این ناز بیکرانت تو برگیر از میان

تا زین سپس همی که و بیگانه خوش زییم | دانی بهیچ حال زبون کسی نه ایم
تا روز با سماع تماشا تنیم و بامنیم | داند هر آنکه داند ما را که ما کسیم

آن مهتر که ما بجهان کهتر وییم
میر بزرگوار است اقبال و همان

پور سپاه دار خراسان محمد است | فرخنده بخت و فرخ روی و مؤید است
آزاد طبع و پاک نهاد و مجرد است | نیکو خصال و نیک خوی است و موحد است

آنکس که او بحق و سزاوار سودد است
بجز وی کسی ندانم امروز در جهان

نصر است باب میر که فخرانامه بود | بخشیدنش همه زر با سیم و جامه بود
از بهر مؤمنیش منشور و نامه بود | خورشید خاص بود و سزاوار خامه بود

از بهر آنکه مال ده و شادکامه بود
بودند خلق ز و بهمه وقت شادمان

اندر عجم نبود مردی کسی چو نصر | بگذشتش از سهیل سر برج کاخ قصر
فرمان برش بدند همه سیدان عصر | افزون ز هی جلالت قدرش ز حد و حصر
اعداش را بند مدد الا عذاب و حصر | خوش باد آن پسر که پدر باشد این چنان

بارادا

اصل بزرگ از بنه هرگز خطا نکرد | کس را گزافه چرخ فلک پادشا نکرد
او بد سزای صدر جهان نا سزا نکرد | این کار کو بکرد جز از بهر ما نکرد

ما را بجنگ هیچکسی مبتلا نکرد
شکر آن خدای را که چنین باشدش توان

امروز خلق را همه فخر از تبار اوست | وین روزگار خوش همه از روزگار اوست
از بهر آنکه شاه جهان دستیار اوست | دولت معین اوست خداوند یار اوست

چون دید شاه خلق جهان خواستار او
بر ملک خویش کرد مر او را نگاهبان

ای میر قهر ملکت و شاه اجل توئی | زین زمان توئی و چراغ دول توئی
چون آفتاب چرخ برج حمل توئی | هنگام ضعف مر ضعفا را امل توئی

بر هر کار تر ز معاذ جبل توئی
چه آنکه آشکار و چه آنکه در نهان

از جود در جهان پراکند نام تو | گردد همی سپهر سعادت بکام تو
خورشید زد علامت دولت بنام تو | تا گشت دولت از بن دندان غلام تو
چونند بدسگال تو حاسد سهام تو | از سهم آن سهام دو تا گشت چون کمان

از نام و کنیت تو جهان را محامدست / ور فضل و جود تو همه کس را فوایدست
خصم تو هست ناقص و حکم تو زایدست / کت بخت تابع است و جهانت مساعدست

تو آسمانی و هنر تو عطاردست
وان چاکرین لقای تو چون ماه آسمان

با این نکو صفت که تو داری بدین صفت / وارد بکارهای تو سلطان تو صفت
زیر نگین خاتم تو گرد مملکت / بفزود هر زمان شکلی جاه و منزلت

این کار را اصل نکو بود عاقبت
آخر هزار بار نکوتر شود از آن

تا آفتاب سرخ چو زرین سپر بود / تا خاک زیر باشد و گردون زبر بود
تا از بخار رعد زمین را مطر بود / تا در زمین و روی بر بفر بود

تا وقت مهرگان همه گیتی چو زر بود
از آب تیره ماهی و از باد مهرگان

عمر تو همچو نوح بعمر دراز باد / همچون حشمت بملک همه عز و ناز باد
پشت بپای صد صنم چنگساز باد / دشمنت سال و ماه بکرم و گداز باد
بر تو در سعادت همواره باز باد / عیش تو باد دایم با یار مهربان

شعر

فی اللغز

چیست آن شخصی چو زرین سرو و چون سیمین بدن / خویشتن سوزان و گریان و گدازان همچو من
باغ او بزم سلاطین جای او صدر شهان / بار او زرین سلاسل بیخ او زرین لگن
خیزران رنگست اگر نورست رنگ خیزران / نارون بارست اگر نارست بار نارون
بر خلاف خیزران و نارون ساعتی / پست تر گردد بقد بی روز تر گردد بتن
هر کسی دارد دهن بر روی و او بر فرق سر / واندرو نجم فروزان چون سهیل اندر یمن
آتشه چون خنجر زرین زبانی وان زبان / هرچه ببرند بپنداری که بگوید سخن
چون روان برقشا زند مشک بدن گردد فنا / طرفه تر آن کز روان او بتر گردد بدن
انجمن سازند و انجم اندرو حاضر شوند / هر شبی بر چرخ ماه و تیر و ناهید و پرن
هست معشوقی نکو بنگر که در حلوتها / عاشقان چون انجمن سازند بروی انجمن
من غلام عاشقی کز بهر معشوقی چنین / خویشتن در آتش اندازد بدست خویشتن
کاشکی معشوق من بودی قرین من کنون / تا مرا در آتش سوزنده کردی ممتحن
ماه رخساری که عاشق شد بدو ماه سپهر / سرو بالائی که مفتون شد بدو سرو چمن
تا بچگل باشد چو ماهی نیارند از چگل / تا ختن باشد چو سروی نباشد در ختن
پشت من خم همچنان گیرد که زلف او گره / روی من چین همچنان گیرد که جعد او شکن

چون بخندد با خرامد ساعتی با او بپای — تا بدامنها شکر چینی بخرمنها سمن

من ازو سازنده تر هرگز کجا باشم صنم — او ز من بیچاره تر هرگز کجا جوید شمن

اندران اندوه و آن اندیشه بودم روز و شب — تا چنین گفتن بمن با چون بجنگ آمد زمن

بحث کمتر کن چون تو اعشی اندرین سخن فکنید — خویشتن در خدمت درگاه مولانا فکن

در شرح شکایت

کاد توبه کردن اندر از مدیح و در هجی — گر هجی پیشم زبان و از مدایح سودی

گر خسیسا را هجی گوئی بلی باشد مدیح — گر بخیلان را مدیح آری بلی باشد هجی

روزگاری پیشمان آمد بدین صنعت همی — هم خزینه هم قبیله هم ولایت کوی

از میان خانهٔ کعبه فرو آویختند — شعر نیکو را بزرین سلسله من عز علی

امرء القیس و لبید و اخطل و اعشی قیس — بر طللها نوحه کردندی و بر رسم و تلی

بو نواس و بو حداد و بو ملیک بن الشبر — بو دوید و بو درید و ابن احمد باسفی

ما همه بر نظم و شعر و قافیه نوحه کنیم — نه بر اطلال و دیار و نه دو حوش و نه طلی

انکه گفته است اذ نستا انکه گفتست الذی لمثل — انکه گفت السیف اصدق و انکه گفت الا ابلی الهو

بو العلا و بو العباس و بو سلیک و بوا — وانکه آمد از لوایح وانکه آمد ز هری

از حکیمان خراسان کو شهید و رودکی — بو شکور بلخی و بو الفتح بستی هکذی

کو بیاید و ببیند این شریف ایام را — تا کند هرگز شمارا شاعری کردن کری

روزگاری کان حکیمان و سخنگویان بدند — گرد هر یک را شعر نغز گفتن اشتهی

اندرین ایام ما بازار هزل است و فسوس — کار بوبکر ربابی دارد و طنز حجی

هر کرا شعری بری باید حقی پیش آوری — کو بدان بخشیر در و غست ابتدا تا انتهی

گر مدیح و آفرین شاعران بودی دروغ — شعر حسان ابن ثابت کی شنیدی مصطفی

بر لب و دندان آن شاعر که نامش نابغه — کی دعا کردی رسول هاشمی خیر الوری

شاعری عباس کرد و طلحه کرد و حمزه کرد — جعفر و سعد و سعید و سید ام القری

ور عطا دادن بشعر شاعران بودی فسوس — احمد مرسل ندادی کعب را برده ردای

قصیده

بنام خداوند یزدان اعلی — که دارای دهر است و دادار و مولی

ملیک سموات و خلاق ارضین — بفرمان او هر چه علوی و سفلی

نشستم بران تازه آل سکر — فکندم براو نطع و دلو مصلی

سپردم بدو من قفاری که گفتی — نشسته است دیوی بزیر هیالی

بهر جانب از زرف برکوه صحی — بهر گوشه از گو و میغ برکوه و صلی

زحس گشته هر چاهساری چو حوضی — زکف گشته هر آبگیری چو طبلی

سم اسب در دشت مانند ماهی / شده ماه بر چرخ مانند نعلی

شبی چشم آمد که از خود برون شد / مرا بر سر بارکش کرده کهلی

شبی پای طاووس در بر کشیده / به لولوی پیوسته بر سهل و جبلی

فلک همچو پیروزه گون تخت نردی / ز مرجانش مهره ز لولوش خصلی

شده نسر واقع بسان سه بیضه / شده نسر طایر چنان شاخ نخلی

مهین دختر نعش چون صولجانی / کهین دختر نعش مانند قفلی

جدی هم بگردان چشم زنگی / سها هم بگردان چشم نملی

شده شعریانش چو دو چشم مجنون / شده فرقدانش چو دو خد لیلی

یصبحگاهی چنان قرن ثوری / یه منکسف همچنان سم بغلی

شده زهره همچون یاقوت سری / شده مشتری همچو بیجاده نقلی

دو پیکر چو تختی و اکلیل تاجی / ز نثره نثاری و طرفه چو حملی

ثریا چنان دسته تیر بسته / که پیکانهاش و پنهانش نیلی

دم گرگ چون میش جرمه ستوری / مجره همیدون چو سیمین سطبلی

عوانا چو یک خوشه انگور زرین / و یا چون مرصع بیاقوت رطلی

شهب همچو افکنده از نور نیزه / و یا چون ز چرخی رها گشته جلی

سرایم بدین باقه چونین فقاری / چو داناکه دارد بجدی و هزلی

چو سهلی بریدم رسیدم بوعری / چو وعری بریدم رسیدم بسهلی

بامید دیدار استاد فاضل / چراغ هدایات و نور تجلی

همش کنیت نیک و هم نام فرخ / همش نام پیغمبر و باب علی

یکی نامداری که از پشت آدم / نیامد بافضال او هیچ فضلی

قطعه

آمد ای سید احرار شب جشن سده / شب جشن سده را حرمت بسیار بود

بر فروز آتش برزین که درین فصل سرما / آذر برزین پیغمبر آزار بود

آتشی باید چونانکه فروزد علمش / برتر از دایره گنبد دوار بود

چون زرگدون بر از سلسله زر اندود / قرص خورشید فرو خفته نگون سار بود

آتش دود چو دنبال یکی طاوسی / که برانده ده بطرف دم او وقار بود

وان شرر گوئی طاوس بکرده دم خویش / لولوی خورد فتالیده بمنقار بود

چون یکی خیمه مرجان بر ش نافه مشک / که سمن برگ بران نافه عطار بود

یا چو زرین شجری درشده اطراف شجر / که بر او بر شرر از لولو شهوار بود

باغبان این شجر از جای بجنباند سخت / تا فرو بارد باری که بر اشجار بود

میخور ای سید احرار براین جشن سده ‌ باده خوردن بلی زعادت احرار بود
زان می ناب که تا داری بر دست خراج ‌ باز دانست چه از غم دشوار بود
هرکه راکیسه گران بحث گرانمایه بود ‌ هرکه راکیسه سبک بحث سبکسار بود
من بر خواجه روم تا دهدم سیم بسی ‌ تا مرا نیز بنزدیک تو مقدار بود
هست جبار ولیکن متواضع که جو(د) ‌ متواضع که شنیداست که جبار بود
طالب شعر و جوانمرد ترین همه خلق ‌ آن جوانمرد است کو طالب اشعار بود

ولہ ایضا

نوشم قدح نبید و نوشنجه ‌ هنگام صبوح و ساقی رنجه
نه نرد و نه تخت نردش ما ‌ نه محضر و نه قباله و پنجه
نظاره به پیش در کشیده صف ‌ چون کافر روم برده در گنجه
خنیاگر استاد و بربط زن ‌ از بس شکنجه شده در اشکنجه
وان ریگ گران بیک منی را ‌ چون ماه سره و دو بچ درپنجه
برداشته تا حجاب شرم از رخ ‌ که شادی و که نشاط و که غنچه
اندر شده چشم ما بخواب خوش ‌ چشم حسدتان بوادی طنجه

غزلیات له ایضا

بارخدای دلبر عیار یار ‌ میشد مرا نیز دگر بار بار
دو رخ رخشان تو گلنار گشت ‌ بر دل من ریخته گلنار نار
چشم تو خونخواره هر جادوئی ‌ مانده از آن چشمک خونخوار خوار
بنده وفادار و هواخواه تست ‌ بنده هواخواه و وفادار دار
دادکن ای کودک و بردار جور ‌ منبر پیش آر و بردار دار
ای تو دل آزار و من آزرده دل ‌ دل شد از آزار دل آزار زار

غزلیات

ای باعدوی ما کند زنده زکوی ما ‌ ای ماه روی شرم نداری زروی ما
نامم نهاده بودی بدخوی و جنگجوی ‌ با هر کسی همی گله کردی زخوی ما
جستی و یافتی دگری بر مراد دل ‌ رستی زخوی ناخوش و از گفتگوی ما
اکنون بجوی اوست روان آب عاشقی ‌ آن روز شد که آب کذشتی بجوی ما
گویند سرد تر بود آب از سبوی تو ‌ گرم است آب ما که کهن شد سبوی ما
اکنون بکام دل خویش باش ‌ خندین بخیره خیره چه گردی بکوی ما

ولہ ایضا

این قصر خجسته که بنا کرده امسال ‌ با غرفه فردوس بفردوس قرینست

همچون حرمش طالع سعد است مبارک | همچون ارمش نقش مهنا و گزین است
چون قدر تو عالی و چو روی تو گشاده | چون عهد تو نیکوی و چو حلم تو رزین است
چوبش همه از صندل و از عود قماری | سنگش همه از گوهر و یاقوت ثمین است
آبش همه از کوثر و از چشمهٔ حیوان | خاکش همه از عنبر و کافور عجین است
چرخ است ولیکن نه در او طالع نحس است | خلد است ولیکن نه درو جوی عقار است
چون ابروی معشوقان با طاق و رواق است | چو روی پریرویان با رنگ و نگار است
بازیگه شمس و قمر و ابر و هبر است | منزلگه جود و کرم و حلم و وقار است
از روی سلاطینش هر روز بساط است | وز بوسهٔ شاهانش هر روز نثار است

قطعه

نخندد پیش من آید شادی ار که | نخنده کهشم طوطی لمن یری عکه
خوشم خندد و خوش آرزوی آنکه داد | خوشم جوانی و این بوستان و این ارکه
من و نبیذ و نخانه درون سماع و رباب | حسود بر در و بسیار گوی در سکه
مرا تو گوئی می خوردن است اصل فساد | بجان تو که همی آیدم ز تو ضحکه
اگر فساد کند هر که او نبیذ خورد | بباف دکه در پیش شربت و در تکه
در این فساد مرا دستیار داد تو داد | که نیست با تو مرا نی نکاح و نی شرکه

چرا نبیذ حرام است و هست سرکه حلال | نه هم ز نبیذ بود ابتدا از آن سرکه
نبیذ تلخ چو انگوری و چو مویزی | سپید سیم چه با سکه و چه بی سکه

و له ایضا

کجا نبیذ است آنجا بود جوان مردی
کجا نبیذ است آنجا که رود در که

می ده پسرا که گل چون مل و مل چون گل | خوشبوی ملی چون گل خود روی گلی چون مل
دل رفت ببوی گل گل رفت ببوی مل | گل بوی ربود از مل مل رنگ ربود از گل
در زیر گل خیری آن به که قدح گیری | بر تارک شبگیری بانگ شغب صلصل
هرگه که زند قمری راه ماوراءالنهری | گوید بگل حمری باده بستان بلبل
آن بلبل کانون بر جسته ز طنبوره | چون دستهٔ طنبوره گیرد شجر از چنگل
چون فاخته دلبر بر تر پرداز عرعر | گوئی که بریر بر بسته یکی جلجل
آن قمری فرخنده با قهقهه و خنده | اندر گلو افکنده هر فاخته یک غل
نوید سحرگاهان از شوق نباگاهان | چون نکهت دلخواهان بوی سمن و سنبل
از تاج دراستار همچون حبشی کافر | بر بسته بشاخ در هم سنبل و هم معصل

و له ایضا

آن کرکی با کرکی گوید سخن ترکی
طوطی سخن هندی گوید بگه ما زل

نوروز روز خرمی بیعدد بود | روز طواف ساقی خورشید خد بود

مجلس بباغ باید بردن که باغ را | مفرش کنون ز گوهر و مسند ز ند بود

آن برگهای یاسپرم بین و شاخ او | چون صد هزار خنجره که بر طرف مد بود

نرگس بسان حلقهٔ زنجیر زر نگر | کاندر میان حلقهٔ زرین و تد بود

اندر میان لاله دلی هست عنبرین | دل عنبرین بود چو عقیقین جسد بود

این خاک راست والد و گل باشدش ولد | بس رشد والدی که لطیفش بود ولد

ابر گهرفشان ز هر روز هست باز | خندیدن و گریستن جزر و مد بود

خورشید چون نبرده حبیبی که با حبیب | گاهیش جنگ و صلح و گهی وصل و صد بود

چشم خجسته را مژه زرد و میان سیاه | پرده زبرجدین و عقیقین رمد بود

سنبل بسان زلفی با پیچ و با عقود | زلف آن نکو بود که بدو در عقد بود

با دام چون پسایی بار در بر و زبار | چون دست راد احمد عبد الصمد بود

وله ایضا علیه الرحمة

بفال نیک و بروز مبارک شنبد | نبیذ گیر و مده کار خویش بید

بدین موسی امروز خوشتر است نبید | بخور موافقش را نبید نوشنبد

اگر توانی یکشنبد ز صبوحی کن | کجا صبوحی نیکو بود بیک شنبد

طریق و مذهب عیسی بباده خوش باش | نگاه دار و مزن بحث خویش را بلکد

بروزگار دوشنبه نبیذ خور بنشاط | برسم موبد بنشین و موبدان موبد

چهارشنبه که روز بلاست باده بخور | بساتکین میخور تا بعافیت گذرد

به پنجشنبه که روز خمار می ده کیست | چو تلخ باده خوری راحت فروشد خود

پس از نماز دگر روزگار آدینه | نبیذ خور که گناهان عفو کند از د

وله ایضا علیه الرحمة

سپیده دم که وقت کار عام است | نبیذ مشکبو رسم کرام است

مرا ده ساقیا جامی نخستین | که من مخمورم و میلم بجام است

ولیکن یکی باریک تر ده | نبیذ یکمنی دادن کدام است

نماز بامدادان کرد باید | سه جام یکمنی خوردن حرام است

چنان کان بار نشناسد امامم | رکوعم با رکوع است و قیام است

چو دام ایزدی بنهاده باشم | مرا ده ساتکینی بر تو وام است

خوشا جام میا خوشا صبوحا | خوشا کاین ماه رو ما را غلام است

دو زلفش دو شب و دو خال مشکین | ظلام اندر ظلام اندر ظلام است

صبوح از دست آن ساقی صبوح است | مدام از دست آن دلبر مدام است

غلام و جام می را دوستدارم — نه جای طعنه و جای ملام است
همی دانم که این هر دو چرا مند — ولیکن این خوشیها در حرام است

من بدایع افکار

خیز تا رو با مجلس زی سبزه بریم — که جهان تازه شد و ما ز جهان تازه تریم
بر بنفشه بنشینیم و بر شمشیم خلط — تا بدو دست دل و پای بنفشه سپریم
چون قدح گیریم از چرخ و چنین شنویم — بسمن برگ چو می خورده شود غم سپریم
و گر آید و نیفتن به ما نقل پیند — چاره هر دو بسازیم که ما چاره گریم
بزنیم آب دهان تو و می انگاریم — دو سه بوسه بدهیم انگه نقلش شمریم
نخوریم انده گیتی که بسی فانی نیست — اگر آید و نگه بریم انده او در نبریم

ولد ایضا

پیش از آن گیتی ما را بزند یا بر د
ما ملک دارم او را بزنیم و بخوریم

دوستان وقت عصیر است و کباب — راه را گرد نشاند است سحاب
سوی رز باید رفتن بصبوح — خویشتن کردن مستان خراب
نیم جوشیده عصیر از سر خم — بکشیدن که چنین است صواب
رادمردا ز هنگام عصیر — شاید ار می بود و صافی و ناب

ز...

تا دو سه روز در این سایه رز — آب انگور گساریم با آب
بفروزیم همی آتش رز — گستر انیم بر او سرخ کباب
تاک رز باشد ما شاسپرم — برگ رز باشد دستار شراب
نقل ما خوشه انگور بود — از بر سر برچون پر عقاب

من کلامه علیه الرحمة

بانگ جوشیدن می باشد مان
ناله بربط و طنبور و رباب

می بر کف من نه که طرب راسبب است — آرام دل من و مونس من روز و شب است
تریاق بزرگست و شفای همه غمها — نزدیک خردمندان می را لقب است
بی می نتوان کردن شادی و طرب هیچ — زیرا که بدین گیتی اصل طرب است
معجون مفرح بود این سنگدلان را — می بی سلب از نرستان سلب است
ای آنکه نخوردستی گر می نچشی آن — سوگند خوری گونی شهد و رطب است

وله ایضا

می گیر و عطا بخش و نکو گوی و نکو خواه
اینست کریمی و طریق ادب اینست

شبی دراز می سرخ من گرفته بچنگ — منی بسان عقیق و کدا خته چون زنگ
بدست راست شراب بدست چپ زلفین — همی خوریم و همی بوسه میدهیم بدنگ

نبید و بوسه تو دانی چه بحث تنگ بود — یکی بپسندد و صد بوسه و شراب ز رنگ
گهی بتاز و برمن گهی بده و تا زم — بساعتی که در آشتی و که در جنگ

وله ایضا

بگاه مستی چونان شود دو چشم تبم
که نرگسی غرقه شود بخون پلنگ

نوبهار از خوید و گل آراست گیتی رنگ رنگ — ارغوانی گشت خاک و پرنیانی گشت سنگ
می شکفت و لاله بنمود از نقاب سرخ رو — آن ز عنبر برد بوی و این ز گوهر برد رنگ
شاخ بادام از شکوفه لعبتی شد آذری — جامهای می گرفته برگهای و الخنگ
ابر شد نقاش چین و باد شد عطار روم — باغ شد ایوان نوروز و راغ شد دریای گنگ

وله ایضا

الا وقت صبوح است نه گرم است و نه سرد است — نه ابر است و نه خورشید نه باد است و نه گرد است
بیارای بت کشمیر شراب کهن و بر — بده پر و تهی کن که مان یک نبرد است
زان باده که زرد است و نزار است و تحقیق — نه از عشق نزار است و نه از محنت زرد است

وله ایضا

بجان اندر لهواست و بمغز اندر مشک است
بچشم اندر نوراست و بروان اندر داد است

خرچشم عظمت هر که بدو در نگرد — مژه دیده او خار مغیلان گردد

گر نسیم کرمش بر در دوزخ بجهد — بادیه خوبتر از روضه رضوان گردد

هنرش هست فراوان کرمش هست یکی
چون شجر نیک بود میوه فراوان گردد

رباعیات

گر همت که رسیدی بانچه مطلبی — گر همت که شدی انچنانکه می بایستی
نه هرچه بیافت کمال از پس نقصان — نه هرچه داد ستد باز چرخ مینائی

وله ایضا

ای دل چو هست حاصل کار جهان عدم — بر دل منه ز بهر جهان هیچ بار غم
افکنده هیچ سفره مباش از برای نان — همچون تنور گرم مشو از پی شکم

وله ایضا

تو مست خواب غفلتی و از برای تو
ایزد فکنده خوان کرم در سپیده دم

هر کار که هست جز بکام تو مباد — هر خصم که هست جز بدام تو مباد
هر سکه که هست جز بنام تو مباد — هر خطبه که هست جز بنام تو مباد

وله ایضا

دولت همه ساله بی جلال تو مباد
همت همه ساله بی جمال تو مباد